

اعمال رسولان

مقدمه

کتاب اعمال رسولان ادامه انجیل به گزارش لوقا است.

وقتی که عیسای مسیح را بر صلیب گشتند، شاگردانش از ترس، خود را پنهان نموده و دروازه‌ها را عقب خود بسته کردند. اما هنوز سه روز از مرگ سرورشان نگذشته بود که عیسای مسیح در بین آنها حضور یافت. عیسای مسیح پس از مرگ زنده شده بود.

کتاب اعمال رسولان نمایانگر آن وعده‌ی است که عیسی در مورد نزول روح مقدس به شاگردانش داده بود. آن وعده در روز عید پنتیکااست عملی شد. شاگردان قدرت یافتند تا خبرخوش را به اورشلیم، یهودیه، سامره و دورترین جاهای دنیا پخش کنند. این کتاب از رشد ایمان مسیحی در بین یهودیان و امکان گسترش آن در بین غیریهودیان و از آغاز کار نخستین کلیسا و رشد کلیساها صحبت می‌کند.

لوقا در بعضی از سفرهای پولس، او را همراهی می‌کرد و به همین دلیل در بعضی قسمت‌های این کتاب کلمه «ما» استفاده گردیده است. لوقا کوشش کرده است تا به خواننده اطمینان دهد که کلیسا سازمان سیاسی نیست و برای سرنوشتی و یا به قدرت رساندن هیچ رژیم فعالیت نمی‌کند بلکه کلیسا بدن مسیح بر روی زمین است که برای برقراری پادشاهی خدا در قلب انسان کار می‌کند.

فهرست موضوعات

آماده‌گی برای گواهی دادن: فصل ۱: ۱-۲۶

الف. آخرین فرمان و وعده عیسی: فصل ۱: ۱-۱۴

ب. انتخاب جانشین یهودای اسخریوطی: فصل ۱: ۱۵-۲۶

گواهی دادن در اورشلیم: فصل ۲: ۱-۸: ۳

گواهی دادن در یهودا و سامره: فصل ۸: ۴-۱۲: ۲۵

کارهای پولس رسول: فصل ۱۳-۲۸

الف. سفر اول پولس: فصل ۱۳-۱۴

ب. شورای اورشلیم: فصل ۱۵: ۱-۳۵

ج. سفر دوم پولس: فصل ۱۵: ۳۶-۱۸: ۲۲

د. سفر سوم پولس: فصل ۱۸: ۲۳-۲۱: ۱۶

ه. زندانی شدن پولس رسول در اورشلیم، قیصریه و روم: فصل ۲۱: ۱۷-۲۸: ۳۱

۱ تیوفیلوس عزیز! من در کتاب اول خود درباره عیسی مسیح نوشتم. یعنی از همان روزی که عیسی مسیح کار و تعلیم را آغاز کرد^۲ تا به روزی که رهنمایی های لازم را به رسولان برگزیده خود به وسیله روح مقدس سپرد و به آسمان برده شد.^۳ عیسی پس از مرگ، بارها خود را به آنها نشان داد تا ثابت شود که او زنده است. او مدت چهل روز، چندین بار به ایشان ظاهر شد و درباره پادشاهی خدا با آنها صحبت کرد.^۴ زمانی که عیسی در بین آنها بود، به پیروان خود امر کرد: « اورشلیم را ترک نکنید بلکه در انتظار آن وعده پدر که درباره آن به شما گفته بودم، باشید.^۵ یحیی با آب تعمید می داد اما پس از چند روز شما با روح مقدس تعمید خواهید یافت.»

عیسی به آسمان بُرده می شود

^۶ وقتی رسولان دور هم آمدند، از عیسی پرسیدند: «ای استاد، آیا در همین وقت پادشاهی را دوباره به اسرائیل بازمی گردانی؟» ^۷ او جواب داد: «شما نیاز ندارید که تاریخ و زمانهایی را که پدر در اختیار خود نگهداشته است، بدانید. ^۸ اما وقتی روح مقدس بر شما نازل گردد، شما قدرت خواهید یافت که در اورشلیم، تمام یهودیه و سامره و تا دورترین جاهای دنیا شاهدان من باشید.» ^۹ همین که عیسی این را گفت، در حالی که همه می دیدند به آسمان بُرده شد و ابری او را از نظر آنها ناپدید ساخت.

^{۱۰} هنگامی که عیسی می رفت و چشمان آنها هنوز به آسمان دوخته شده بود، ناگهان دو مرد سفیدپوش در کنارشان ایستاده، ^{۱۱} گفتند: «ای مردان جلیلی، چرا اینجا ایستاده اید و به آسمان می بینید؟ همین گونه که عیسی از میان شما به آسمان بالا بُرده شد، دوباره باز خواهد گشت.»

متیاس به جای یهودای اسخریوطی انتخاب می گردد

^{۱۲} آنگاه رسولان از کوه زیتون که فاصله آن تا اورشلیم فقط یک کیلومتر است، به اورشلیم بازگشتند. ^{۱۳} همین که به شهر رسیدند به بالاخانه‌یی که محل اقامت آنها بود، رفتند. پطرس و یوحنا، یعقوب و اندریاس، فیلیپس و توما، بارتولما و متی، یعقوب پسر حلفی و شمعون فدایی و یهودا پسر یعقوب، در آنجا بودند. ^{۱۴} همه آنها با دیگر زنان و مریم مادر عیسی و برادران او پیوسته برای دعا دور هم جمع می شدند.

^{۱۵} در همان روزها، پطرس در میان ایمانداران که حدود یک صد و بیست نفر بودند، ایستاد و گفت: ^{۱۶} «ای عزیزان! کلام خدا که به رهنمایی روح مقدس از زبان داوود درباره یهودا، سردهسته دستگیر کننده گان عیسی پیشگویی شده بود، به وقوع پیوست. ^{۱۷} یهودا یکی از ما و در خدمت با ما شریک بود. ^{۱۸} با پولی که او به خاطر کار شیطانی خود دریافت کرده بود، یک قطعه زمین

خریده شد که او در همانجا مُرد، شکمش پاره شد و تمام روده‌هایش بیرون برآمد.^{۱۹} همه مردم که در اورشلیم زندگی می‌کردند، در این باره شنیدند و آن زمین را به زبان خودشان حَقْل دَمَا یعنی زمین خون نامیدند.^{۲۰} در کتاب مزامیر نوشته شده است:

«خانهٔ او ویران باد، دیگر هیچ کس در آن زندگی نکند.»

و همچنان نوشته شده است:

«مقامش به دیگری تعلق گیرد.»

^{۲۱} بنابراین، یک نفر از میان آن کسانی که همیشه در مدتی که استاد ما عیسیای مسیح با ما نشست و برخاست داشت، با ما بود^{۲۲} یعنی از روزی که به دست یحیی تعمید گرفت تا وقتی که از میان ما به آسمان بُرده شد، باید به عنوان شاهد دوباره زنده شدن او به جمع ما یکجا شود.»

^{۲۳} آنگاه نام دو نفر، یکی یوسف معروف به بَرَسابا که لقب یوستوس هم داشت و دیگری مَتیاس را پیشنهاد کردند.^{۲۴} پس آنها چنین دعا کردند: «ای خداوند! تو که از قلب همه انسانها آگاه هستی، به ما نشان بده که کدام یک از این دو نفر را انتخاب کرده‌ای^{۲۵} تا جانشین یهوذا شود چون او خدمت و رسالت خود را از دست داد و به جایی رفت که مستحق آن بود.»^{۲۶} پس بین دو نفر قرعه انداختند و قرعه به نام مَتیاس برآمد و به این ترتیب او در جمع آن یازده رسول شامل شد.

ایمانداران از روح مقدس پُر می‌گردند

^۱ وقتی عید پنتیکاست فرارسید، همهٔ ایمانداران با همدلی یکجا با هم نشسته بودند.^۲ ناگهان صدایی مانند وزش باد شدید از آسمان آمد و تمام خانه‌ای را که در آن نشسته بودند، پُر ساخت.^۳ آنها دیدند که چیزی مانند زبانه‌های آتش نمایان شد و بر هر یک از آنها قرار گرفت.

^۴ همه از روح مقدس پُر گشتند و به طوری که روح به ایشان قدرت تکلم می بخشید، به زبانهای دیگر به سخن گفتن آغاز کردند.

^۵ در آن زمان، یهودیان خداپرست از تمام ملتهای دنیا در اورشلیم اقامت داشتند. ^۶ وقتی این سر و صدا به گوش آنها رسید، مردم گردهم جمع شدند و چون هرکس به زبان خود سخنان ایمانداران را شنید، همه غرق حیرت شدند. ^۷ با تعجب از همدیگر می پرسیدند: «مگر اینها که چنین حرف می زنند، همه جلیلی نیستند؟» ^۸ پس چگونه ما سخنانشان را به زبان مادری خود می شنویم؟ ^۹ ما که از پارتیان، مادیان، ایلامیان و مردمان بین النهرین، یهودیه و کپدوکیه، پُنْتُس و ولایت آسیا، ^{۱۰} فریجیه و پمفیلیه، مصر و مناطقی از لیبیا که متصل به قیروان است و یهودیانی که از روم در اورشلیم مسکن گزیده بودند، ^{۱۱} یهودیان و آنهایی که قبلاً یهودی شده بودند و یک عده دیگر از کريت و عربستان هستیم، همه ما به زبان خود شرح کارهای بزرگ خدا را می شنویم.» ^{۱۲} همه حیران و سرگردان به یکدیگر می گفتند: «معنای این وقایع چیست؟» ^{۱۳} اما بعضی مردم مسخره کنان می گفتند: «اینها مست شراب هستند.»

پطرس پُر شدن از روح مقدس را توضیح می دهد

^{۱۴} اما پطرس با آن یازده رسول برخاسته صدای خود را بلند کرد و خطاب به جماعت گفت: «ای یهودیان و ای ساکنان اورشلیم! این را بدانید و به سخنان من توجه کنید. ^{۱۵} آن طور که شما فکر می کنید این مردان مست شراب نیستند، زیرا هنوز ساعت نه صبح است. ^{۱۶} بلکه این همان چیزی است که یوئیل پیامبر در باره اش گفته بود:

^{۱۷} «خدا می فرماید، در روزهای آخر

روح خود را بر تمام انسانها خواهم ریخت.

پسران و دختران شما نبوت خواهند کرد،

جوانان شما رؤیاها و موسفیدان شما خوابها خواهند دید.

^{۱۸} بر غلامان و کنیزان نیز در آن زمان از

روح خود خواهم ریخت و آنها نبوت خواهند کرد.

^{۱۹} بالا در آسمان عجایب،

و معجزه‌هایی بر زمین از خون و آتش و بخار،

ظاهر خواهم نمود.

^{۲۰} قبل از آمدن آن روز عظیم و پُر شکوه خداوند،

آفتاب تاریک خواهد شد و مهتاب رنگ خون خواهد گرفت.

^{۲۱} آن وقت هرکس که نام خداوند را بر زبان بیاورد،

نجات خواهد یافت.»

^{۲۲} ای مردم اسرائیل! به این سخنان گوش دهید: چنان که شما خوب می‌دانید عیسای ناصری کسی بود که خدا به وسیله او معجزه‌ها و نشانه‌های عجیبی در میان شما نشان داد. ^{۲۳} این مرد به اراده و پیشدانی خدا تسلیم شد و شما او را به وسیله گناهکاران بر صلیب می‌خکوب کردید و کُشتید. ^{۲۴} مگر خدا او را از چنگال مرگ رهانید و دوباره زنده کرد، زیرا ناممکن بود که مرگ بتواند او را در چنگ خود نگهدارد. ^{۲۵} داوود درباره او گفته بود:

«خداوند را همیشه پیش روی خود می‌بینم،

چون که در دست راست من است تا هیچ تکان نخورم.

^{۲۶} از این رو، دل من خوشی و زبانم شادمانی می‌کند،

بدن فانی من نیز در امید، آرامش خواهد یافت،

^{۲۷} زیرا مرا در عالم مرگ رها نمی‌کنی،

خادم مقدس خود را نمی‌گذاری که بیوسد،

^{۲۸} تو راهی را به من نشان داده‌ای که مرا به‌سوی زندگی رهنمایی می‌کند،

حضور تو مرا از خوشی پُر خواهد کرد.»

^{۲۹} ای عزیزان! اجازه بدهید که دربارهٔ داوود جد و پادشاه ما به شما واضح بگویم که او مُرد و به خاک سپرده شد. قبر داوود تا به‌حال همین جا، پیش ما موجود است. ^{۳۰} اما چون او پیامبر بود، می‌دانست که خدا وعده داده و سوگند خورده است که از نسل او، یکی را بر تخت پادشاهی بنشانند. ^{۳۱} داوود از قبل دوباره زنده‌شدن مسیح را پیشگویی نموده در باره‌اش گفته بود:

«او در عالم مرگ ترک نشد

و جسم او هرگز پوسیده نگردید.»

^{۳۲} خدا همین عیسی را پس از مرگ زنده کرد و همهٔ ما بر آن شاهد هستیم. ^{۳۳} حال که عیسی به‌دست راست خدا بالا بُرده شده، روح مقدس وعده شده را از پدر آسمانی یافته و به ما عطا کرده است، شما این چیزها را می‌بینید و می‌شنوید. ^{۳۴} زیرا داوود خود به آسمان صعود نکرد ولی گفت:

«خداوند به سرور من گفت:

در دست راست من بنشین

^{۳۵} تا دشمنانت را زیر پایت کنم.»

^{۳۶} ای مردم اسرائیل! به یقین بدانید که خدا آن عیسایی را که شما مصلوب کردید، منحیث سرور و مسیح تعیین کرده است.»

^{۳۷} وقتی مردم این چیزها را شنیدند، دلهایشان شکست و از پطرس و دیگر رسولان پرسیدند: «ای عزیزان! چه کنیم؟» ^{۳۸} پطرس به آنها گفت: «هر یک از شما باید از گناهان تان توبه کنید و به نام عیسای مسیح تعمید بگیرید. به این ترتیب گناهان تان بخشیده خواهد شد و روح مقدس را به عنوان تحفه دریافت خواهید کرد. ^{۳۹} زیرا این وعده‌ای است برای شما، فرزندان تان و همه آنهايي که در مناطق دور هستند. یعنی همه کسانی که خداوند، خدای ما آنها را به‌سوی خود بخواند.» ^{۴۰} پطرس خواهش خود را با گفتنی‌های زیاد دیگر بیان کرد و به آنها هشدار داده گفت: «از این نسل گناهکار دوری کنید.» ^{۴۱} پس کسانی که پیام او را قبول کردند، تعمید یافتند و در همان روز حدود سه هزار نفر به جمع ایمانداران پیوست.

خداوند تعداد ایمانداران را افزایش می‌داد

^{۴۲} ایمانداران با همدلی روزهای خود را با آموختن از رسولان، یکجا نان خوردن و دعا کردن سپری می‌کردند. ^{۴۳} در اثر نشانه‌های عجیب و معجزه‌هایی که توسط رسولان انجام می‌شد، ترس خدا در دل همه‌گی جا می‌گرفت. ^{۴۴} تمام ایمانداران همیشه یکجا بودند و دارایی خود را با همدیگر تقسیم می‌کردند. ^{۴۵} آنها جایداد و اموال شخصی خود را می‌فروختند و پول آن را به ایماندارانی که نیاز داشتند، می‌دادند. ^{۴۶} همین‌طور آنها هر روز در خانه‌خدا با هم جمع می‌شدند و در خانه‌های خود نیز با خوشی و صمیمیت با هم غذا می‌خوردند ^{۴۷} و خدا را ستایش می‌کردند.

آنها مورد احترام مردم بودند و عیسیای مسیح هر روز کسانی را که نجات می یافتند، به جمع شان می افزود.

شفای مرد شل

^۱ یکی از روزها، پطرس و یوحنا ساعت سه بعد از ظهر که وقت دعا بود، به طرف خانه خدا می رفتند. ^۲ مردم هر روز مردی را که شل تولد شده بود پیش دروازه خانه خدا که به دروازه زیبا نیز مشهور بود، می گذاشتند تا از کسانی که به خانه خدا داخل می شدند، خیرات بخواهد. ^۳ مرد شل وقتی دید که پطرس و یوحنا می خواهند به خانه خدا بروند، از آنها خیرات خواست. ^۴ پطرس و یوحنا با دقت به طرف آن مرد دیدند، سپس پطرس به او گفت: «به ما نگاه کن.» ^۵ مرد شل به امید به دست آوردن خیرات طرف آنها نگاه کرد. ^۶ اما پطرس گفت: «من طلا و نقره ندارم اما آن چیزی را که دارم به تو می دهم. به نام عیسیای مسیح ناصری برخیز و راه برو.» ^۷ آنگاه پطرس دست راستش را گرفت و او را از زمین بلند کرد. همان لحظه، پاها و بند پاهای آن مرد قوت گرفت. ^۸ او از جا پرید، روی پاهای خود ایستاد و به راه رفتن آغاز کرد. او همراه با آنها داخل خانه خدا گردید و در حالی که جست و خیز می زد، خدا را ستایش می کرد. ^۹ همه مردم دیدند که او راه می رود و خدا را ستایش می کند. ^{۱۰} وقتی دانستند که او همان مردی است که در دم دروازه زیبا می نشست و گدایی می کرد، از آنچه بر او رخ داده بود، همه تعجب کردند و حیران ماندند.

پطرس در خانه خدا خبرخوش را می رساند

^{۱۱} در حالی که مرد گدا در دالان سلیمان از پطرس و یوحنا جدا نمی شد، تمام مردم حیرت زده به سوی آنها هجوم آوردند. ^{۱۲} وقتی پطرس مردم را دید، خطاب به آنها گفت: «ای مردم اسرائیل! چرا این گونه حیران مانده اید؟ چرا این گونه سوی ما می بینید؟ فکر می کنید که ما به قدرت و دینداری خود او را شفا داده ایم؟» ^{۱۳} خدای ابراهیم، اسحاق و یعقوب، خدای پدران ما،

خدمتگار خود عیسی را به جلال رسانیده است. همان عیسایی که شما او را برای کشتن تسلیم کردید و در برابر پیلطوس او را رد کردید، اگرچه پیلطوس می خواست او را آزاد کند.^{۱۴} شما آن قدوس خدا، آن مرد عادل را انکار کردید و آزادی یک قاتل را به جای او خواستار شدید.

^{۱۵} شما او را که سرچشمه حیات است کشتید اما خدا او را پس از مرگ زنده گردانید و ما شاهد آن هستیم.^{۱۶} قدرت نام عیسی این مرد را که می بینید و می شناسید قوت بخشیده است. به نام عیسی و از طریق ایمان به نام او، این کار انجام شده است. ایمان به عیسی او را در برابر چشمان شما سالم و تندرست ساخته است.^{۱۷} اما ای مردم اسرائیل! می دانم که شما مانند حاکمان خود متوجه این واقعیت نشده اید.^{۱۸} ولی خدا پیشگویی هایی را که از زبان همه پیامبران خود مدتها قبل گفته بود، عملی کرده است که مسیح باید رنج ببیند.^{۱۹} پس توبه کنید و به سوی خدا رو آورید، تا گناهان تان پاک شود.^{۲۰} اگر این کار را بکنید، از حضور خدا آرامش درونی را تجربه خواهید کرد و خدا، عیسی یعنی مسیح وعده شده را که از قبل برای تان تعیین شده بود، خواهد فرستاد.^{۲۱} آن گونه که مدتها پیش خدا از زبان پیامبران مقدس خویش فرموده است، عیسی در آسمان خواهد ماند تا آن که همه چیز برای بازگشت اش مهیا شود.^{۲۲} زیرا موسی فرموده است: «خداوند، خدای شما پیامبری مانند من از میان قوم تان برای شما خواهد فرستاد. هرآنچه می گوید، به او گوش دهید.^{۲۳} هرکس که از آن پیامبر اطاعت نکند، از میان قوم ریشه کن خواهد شد.»^{۲۴} همچنان تمام پیامبران از سموئیل تا آنهایی که بعد از او سخن گفتند آنچه را که در این روزها رُخ می دهد، اعلام کرده اند.^{۲۵} شما فرزندان آن پیامبران و فرزندان آن عهد و پیمان هستید که خدا با پدران شما بست، چنان که خدا به ابراهیم فرمود: «از نسل تو تمام قومهای روی زمین برکت خواهند یافت.»^{۲۶} خدا خدمتگار خود عیسی را انتخاب کرد و نخست او را نزد شما فرستاد تا شما را از راههای شیطانی تان برگرداند و به این وسیله شما را برکت دهد.»

پطرس و یوحنا در برابر شورای یهود

^۴ پطرس و یوحنا هنوز با مردم سخن می گفتند که کاهنان و پیروان فرقه صدوقیان با افسری که مسؤول نگهبانان خانه خدا بود، بر سر آنها ریختند. ^۲ آنها از پطرس و یوحنا سخت خشمگین بودند زیرا ایشان به مردم تعلیم می دادند و اعلام می کردند که عیسی از مُرده گان زنده شده است و به این ترتیب ثابت می ساختند که رستاخیز مُرده گان وجود دارد. ^۳ پس پطرس و یوحنا را زندانی کردند و چون شام بود تا روز بعد آنها را در زندان نگهداشتند. ^۴ اما بسیاری از کسانی که آن پیام را شنیده بودند، ایمان آوردند. حال تعداد ایمانداران نزدیک به پنج هزار نفر می رسید.

^۵ صبح روز بعد، رهبران یهود، بزرگان و علمای شریعت در اورشلیم جمع شدند. ^۶ آنها حناس کاهن اعظم، قیافا، یوحنا و اسکندر و همه اعضای خانواده آن کاهن اعظم را ملاقات کردند. ^۷ پطرس و یوحنا را خواستند و از آنها پرسیدند: «چگونه و به کدام قدرت و به نام چه کسی این کار را انجام داده اید؟» ^۸ پطرس که پُر از روح مقدس بود، جواب داد: «ای رهبران قوم و ای بزرگان اسرائیل! ^۹ اگر امروز به خاطر کار نیک که در مورد یک مرد شل انجام یافت، از ما می پرسید و می خواهید بدانید که چگونه او شفا یافت، ^{۱۰} پس تمام شما و همه مردم اسرائیل باید بدانید که این مرد به قدرت نام عیسای مسیح ناصری نزد شما صحیح و سالم ایستاده است. آن کسی که شما او را بر صلیب گشتید اما خدا او را دوباره زنده گردانید. ^{۱۱} عیسی همان کسی است که در کتاب مزامیر آمده است:

«سنگی را که معماران رد کردند،

اکنون سنگ اصلی تهداب شده است.»

^{۱۲} نجات تنها از طریق عیسی به دست می آید. هیچ نامی غیر از نام عیسی در زیر آسمان به مردم عطا نشده است تا به وسیله آن نجات یابیم.»

^{۱۳} وقتی آنها جرأت پطرس و یوحنا را دیدند، فهمیدند که آدمهای درس نخوانده و معمولی‌اند، در حالی که حیران مانده بودند، آنها را شناختند که از همراهان عیسی هستند. ^{۱۴} اما چون مردی که شفا یافته بود با پطرس و یوحنا ایستاده بود، آنها را چیزی گفته نتوانستند. ^{۱۵} پس به پطرس و یوحنا امر کردند که از شورا بیرون بروند و سپس میان خود به بحث پرداختند. ^{۱۶} آنها از همدیگر پرسیدند: «با این اشخاص چه کنیم؟ به همه ساکنان اورشلیم آشکار است که معجزه عجیبی توسط آنها انجام شده است و ما نمی‌توانیم آن را انکار کنیم. ^{۱۷} اما به‌خاطری که این موضوع در میان مردم بیشتر از این پخش نشود، به آنها اخطار می‌دهیم که نباید دیگر نام عیسی را پیش کسی به زبان بیاورند.»

^{۱۸} آنگاه پطرس و یوحنا را خواستند و به آنها اخطار دادند که به هیچ صورت به نام عیسی چیزی نگویند و تعلیم ندهند. ^{۱۹} اما پطرس و یوحنا در جواب گفتند: «پیش خدا کدام کار درست است، این که از خدا اطاعت کنیم یا از شما؟ پس خود قضاوت کنید. ^{۲۰} زیرا ما نمی‌توانیم درباره آنچه را که دیده و شنیده‌ایم، خاموش باشیم.» ^{۲۱} اعضای شورا، پطرس و یوحنا را پس از تهدید و اخطار زیاد رها کردند چون آنها می‌دیدند که دلیلی برای جزا دادن ایشان ندارند. از سوی دیگر مردم برای آنچه رُخ داده بود، خدا را ستایش می‌کردند. ^{۲۲} زیرا مردی که با این معجزه شفا یافته بود، بیش از چهل سال عمر داشت.

ایمانداران برای دریافت شجاعت دعا می‌کنند

^{۲۳} پطرس و یوحنا پس از رهایی نزد دیگر دوستان خود رفته و آنچه را که کاهنان و سران قوم به آنها گفته بودند به ایشان بیان کردند. ^{۲۴} وقتی ایمانداران خبر شدند، همه با یکدلی به درگاه خدا دعا کرده گفتند: «ای خداوند حاکم بر همه امور، ای خالق آسمان و زمین و بحر و آنچه در آنهاست، ^{۲۵} تو به وسیله روح مقدس از زبان جد ما داوود که خادمت بود فرمودی:

«چرا قومهای جهان شورش می‌کنند؟»

چرا مردم دسیسهٔ باطل می سازند؟

^{۲۶} پادشاهان دنیا قیام کرده و رهبران آنها بر ضد خداوند

و بر ضد مسیح او جمع می شوند.»

^{۲۷} در واقع در همین شهر هیرودیس و پُنطیوس پیلاطوس، همراه با دیگر قومها و مردم اسرائیل، بر ضد خدمتگار مقدس تو عیسی که تو او را به عنوان مسیح انتخاب کردی، متحد شده اند ^{۲۸} و همه کارهایی را که تو با قدرت و ارادهٔ خود از پیش مقرر فرموده بودی، به انجام رسانیدند.

^{۲۹} اکنون ای خداوند، تهدیدهای آنها را ببین و خدمتگاران خود را توانا گردان تا پیام تو را با شجاعت بیان کنند. ^{۳۰} دست خود را برای شفا دراز کن، بگذار معجزه ها و نشانه ها به نام خدمتگار مقدسات عیسی، انجام پذیرد.»

^{۳۱} هنگامی که دعای شان به پایان رسید، ساختمانی که در آن جمع شده بودند به لرزه درآمد، و همه از روح مقدس پُر گشتند و کلام خدا را با جرأت بیان کردند.

ایمانداران دارایی خود را با یکدیگر شریک می کنند

^{۳۲} همهٔ ایمانداران از دل و جان با هم متحد شده بودند و هیچ کس دارایی خود را از خود نمی دانست بلکه همه در اموال همدیگر شریک بودند. ^{۳۳} رسولان با قدرت زیاد به زنده شدن سرورشان عیسی شهادت می دادند و خدا به آنها برکت زیاد عطا می کرد. ^{۳۴} هیچ کس در میان آنها محتاج نبود، زیرا هر کس که زمین یا خانه‌یی داشت آن را می فروخت و پولش را می آورد ^{۳۵} و پیش پای رسولان می گذاشت و به این ترتیب میان نیازمندان نظر به احتیاجشان تقسیم می گردید ^{۳۶} به طور مثال، یوسف که رسولان او را برنابا یعنی تشویق کننده می نامیدند و از قبیله لاوی و اهل قبرس بود، ^{۳۷} زمینی داشت که آن را فروخت و پولش را پیش پای رسولان گذاشت.

حَنانیا و سفیره و نتیجه خیانت شان

۵ اما شخصی به نام حَنانیا با همسر خود سفیره، قطعه زمینی را فروخت. ^۲ بخشی از پول را در حالی که زنش هم می دانست، برای خود نگهداشت و بقیه آن را برای رسولان آورد. ^۳ پطرس گفت: «ای حَنانیا، چرا به شیطان اجازه دادی که قلبت را چنین تسخیر کند تا به روح مقدس دروغ بگویی و مقداری از پول زمین را برای خود نگهداری؟ ^۴ آیا آن زمین پیش از فروش، مال تو نبود؟ آیا وقتی آن را می فروختی خودت اختیار پولش را نداشتی؟ چطور چنین کاری در فکر آمد؟ تو نه به انسان بلکه به خدا دروغ گفته ای.» ^۵ همین که حَنانیا این سخنان را شنید به زمین افتاد و جان سپرد. همه کسانی که این را شنیدند، بسیار ترسیدند. ^۶ آنگاه جوانان آمدند و او را کفن کرده، از آنجا بیرون بُردند و به خاک سپردند.

۷ پس از سه ساعت، همسرش بدون این که بداند چه واقع شده است، داخل شد. ^۸ پطرس از او پرسید: «برایم بگو که آیا زمین تان را به همین مبلغ فروختید؟» زن جواب داد: «بلی، به همین مبلغ.» ^۹ پس پطرس به او گفت: «چطور شما هر دو همدست شدید که روح خداوند را آزمایش کنید؟ بین، کسانی که شوهرت را دفن کردند، هم اکنون در دَم دروازه ایستاده اند و تو را هم خواهند بُرد.» ^{۱۰} در همان لحظه آن زن پیش پای پطرس افتاد و جان داد. جوانان که داخل شدند او را مُرده یافتند و جسدش را بُردند و پهلوی شوهرش دفن کردند. ^{۱۱} همه جمعیت ایمانداران و کسانی که این را شنیدند، بسیار ترسیدند.

خداوند از طریق رسولان معجزه ها انجام می دهد

۱۲ معجزه ها و نشانه های بی شماری از رسولان در میان مردم نمایان می شد. پیروان عیسی عادت داشتند که با هم یکجا در دالان سلیمان جمع شوند. ^{۱۳} هیچ کس دیگر، بدون از خودشان جرأت نمی کرد با آنها همنشین شود ولی مردم آنها را احترام می کردند. ^{۱۴} روز به روز مردان و زنان بی شماری به عیسای مسیح ایمان آورده و به جمع آنها می پیوستند. ^{۱۵} در نتیجه چنان واقع شد که

مردم مریضان خود را در کوچه‌ها می‌آوردند و بر بسترها و توشکها می‌گذاشتند تا وقتی پطرس از آنجا می‌گذرد، کم از کم سایه او بر بعضی از آنها بیافتد.^{۱۶} به این گونه عده‌ی زیادی از شهرهای اطراف اورشلیم به آنجا آمدند و مریضان و کسانی را که از ارواح شیطانی رنج می‌بردند، آوردند و همه شفا یافتند.

زندانی کردن رسولان و تحقیق از آنها

^{۱۷} کاهن اعظم و همه همکارانش از میان گروه صدوقیان، از روی حسادت و بدبینی در برابر رسولان دست به کار شدند تا برخلاف آنها اقدام بکنند.^{۱۸} پس رسولان را گرفتند و در زندان انداختند،^{۱۹} اما همان شب یک فرشته خداوند دروازه‌های زندان را باز کرد و آنها را بیرون بُرد و به ایشان گفت:^{۲۰} «بروید، در خانه خدا بمانید و پیام این زندگی نو را به همه برسانید.»^{۲۱} وقتی رسولان این سخنان را شنیدند، صبح وقت به خانه خدا رفته به تعلیم پرداختند.

اما کاهن اعظم همراه با همکاران خود، اعضای شورا و بزرگان قوم اسرائیل را خواسته جلسه‌ی تشکیل دادند و کسانی را فرستادند تا رسولان را از زندان بیاورند.^{۲۲} وقتی مأموران داخل زندان شدند، آنها را نیافتند. پس بازگشتند و گزارش داده گفتند:^{۲۳} «ما دیدیم که دروازه‌های زندان همه محکم بسته بودند و نگهبانان هم در پیش دروازه‌ها ایستاده بودند، ولی وقتی دروازه را باز کردیم، هیچ کس را در داخل نیافتیم.»^{۲۴} هنگامی که فرمانده محافظین خانه خدا و سران کاهنان این را شنیدند، حیران ماندند که چه واقع شده است.^{۲۵} در این هنگام شخصی پیش آنها آمد و گفت: «ببینید، کسانی را که شما زندانی کرده بودید در خانه خدا به مردم تعلیم می‌دهند.»^{۲۶} پس فرمانده و محافظین خانه خدا رفتند و بدون آن که با رسولان بدرفتاری کنند آنها را آوردند، زیرا خودشان ترس داشتند که از طرف مردم سنگسار شوند.

^{۲۷} رسولان را آوردند و در برابر شورا قرار دادند. کاهن اعظم از آنها پرسید:^{۲۸} «آیا به شما نگفته بودیم که به نام عیسی دیگر تعلیم ندهید؟ ولی شما هنوز هم تمام اورشلیم را با تعلیم خود پُر

کرده‌اید و کوشش دارید خون او را برگردن ما بیندازید.»^{۲۹} پس پطرس و دیگر رسولان جواب داده گفتند: «از خدا باید اطاعت کرد، نه از انسان.»^{۳۰} خدای پدران ما، همان عیسی را که شما بر صلیب می‌خکوب کرده و کشتید، از مُرده‌گان زنده گردانید.^{۳۱} خدا او را بالا بُرد و من حیث سُرور و نجات‌دهنده بر دست راست خود نشاند تا به اسرائیل فرصت توبه و آمرزش گناهان را بدهد.^{۳۲} ما شاهدان این کارها هستیم، چنان‌که روح مقدس که خدا به فرمانبرداران خود عطا کرده است، نیز شاهد این حقیقت است.»

^{۳۳} هنگامی که اعضای شورا این را شنیدند، چنان خشمگین شدند که مشوره کردند تا آنها را بکشند.^{۳۴} اما یکی از فریسیان، به نام غمالائیل که از علمای شریعت و پیش همهٔ مردم محترم بود، در شورا به پا خاست و امر کرد که رسولان را برای چند لحظه بیرون ببرند.^{۳۵} سپس به اعضای شورا گفت: «ای مردم اسرائیل، خوب توجه کنید که با این مردان چه می‌کنید.»^{۳۶} چند وقت پیش شخصی به نام تیوداس برخاست و ادعا می‌کرد که شخص مهم است. او نزدیک به چهارصد نفر را دَور خود جمع کرد اما گُشته شد و پیروانش پراگنده شدند و چیزی از کار آنها باقی نماند.^{۳۷} بعد از او یهودای جلیلی، در وقت سرشماری، سر بلند کرد و گروهی را دنبال خود کشید اما او هم از بین رفت و پیروانش پراگنده شدند.^{۳۸} امروز این را به شما می‌گویم که از آزار دادن اینها دست بردارید و آنها را به‌حال خود بگذارید، زیرا اگر نقشه و کاری که دارند از طرف انسان باشد، به ثمر نخواهد رسید.^{۳۹} اما اگر از جانب خدا باشد، شما نمی‌توانید آنها را شکست بدهید، زیرا در این صورت شما با خدا جنگ می‌کنید.»

^{۴۰} پس اعضای شورا با غمالائیل موافقت کردند و رسولان را خواسته، پس از آن که شلاق زدند، به آنها امر کردند که دیگر هیچ‌وقت به نام عیسی موعظه نکنند. سپس آنها را آزاد کردند که بروند.^{۴۱} پس رسولان چون خدا آنها را شایسته دانسته بود که به‌خاطر نام عیسی بی‌حرمتی بینند، خوشحالی کنان از حضور شورا بیرون رفتند.^{۴۲} آنها هر روز در خانهٔ خدا و خانه‌های مردم در مورد این که عیسی همان مسیح وعده شده است، تعلیم می‌دادند و موعظه می‌کردند.

هفت نفر برای خدمت انتخاب می‌شوند

۶ در آن روزها که تعداد شاگردان زیاده‌تر می‌شد، یهودیان یونانی زبان از یهودیان عبری زبان شکایت کرده گفتند که هنگام توزیع سهم روزانه غذا به بیوه‌زنان یونانی چیزی نمی‌رسد. ^۲ پس آن دوازده رسول، تمام شاگردان را خواسته گفتند: «شایسته نیست که ما به‌خاطر رسانیدن غذا به دیگران از اعلام کلام خدا غافل بمانیم. ^۳ پس ای عزیزان! از میان خودتان هفت نفر نیکنام را که پُر از روح مقدس و حکمت باشند انتخاب کنید تا این وظیفه را به آنها بسپاریم ^۴ و خود ما به دعا کردن و رسانیدن پیام خدا مصروف گردیم.» ^۵ این سخن، تمام حاضران در مجلس را خوش ساخت. سپس استیفان را که مردی با ایمان و پُر از روح مقدس بود همراه با فیلیپس، پروکروس، نیکانور، تیمون، پرمیناس و نیکولاوس غیریهودی که قبلاً به دین یهود گرویده و از شهر انطاکیه سوریه بود، انتخاب کردند. ^۶ آنها پیش رسولان قرار گرفتند و رسولان دست بر سر آنها گذاشته برای‌شان دعا کردند.

۷ کلام خدا پیوسته پخش می‌شد و تعداد پیروان عیسی‌ای مسیح در اورشلیم زیاد می‌گردید. در این میان شمار زیادی از کاهنان نیز ایمان آوردند.

استیفان را زندانی می‌کند

۸ استیفان که پُر از فیض و قدرت خدا بود، کارهای فوق‌العاده عجیب و معجزه‌های فراوان در میان مردم انجام می‌داد. ^۹ اما در این هنگام عده‌ای از اعضای کنیسه یهودیان که به نام آزادگان مشهور بودند و یهودیان قیروانی و اسکندریه که شامل این کنیسه بودند، همراه با یهودیانی از ولایتهای قلیقیه و آسیا در برابر استیفان برخاسته به مشاجره پرداختند. ^{۱۰} آنها نتوانستند در برابر دلایل استیفان که پُر از حکمت و قدرت روح مقدس بود ایستاده‌گی نمایند. ^{۱۱} پس چند نفر را مخفیانه تشویق کردند که بگویند: «ما شنیدیم که استیفان درباره‌ی موسی و خدا کفر می‌گفت.» ^{۱۲} آنها مردم، بزرگان و علمای شریعت را تحریک نمودند تا بر استیفان هجوم آورند و او را

بازداشت نموده پیش شورا ببرند.^{۱۳} سپس چند نفر را آوردند تا شهادت دروغ بدهند. این شاهدان گفتند: «این شخص همیشه برخلاف مکان مقدس و شریعت موسی سخن می گوید،^{۱۴} ما شنیدیم که او می گفت: عیسای ناصری این عبادتگاه را خراب خواهد کرد و رسم و رواجی را که موسی به ما سپرده است، تغییر خواهد داد.»^{۱۵} در این هنگام همه اعضای شورا که به دقت متوجه استیفان بودند، دیدند که صورت او مانند صورت یک فرشته می درخشید.

استیفان در حضور کاهن اعظم سخنرانی می کند

۷^۱ آنگاه کاهن اعظم از استیفان پرسید: «آیا اینها راست می گویند؟»^۲ استیفان جواب داد: «ای برادران و ای پدران! خوب گوش کنید، خدای پُر جلال به جد ما ابراهیم در وقتی که هنوز در بین النهرین سکونت داشت، یعنی پیش از مهاجرتش به حَران ظاهر شد^۳ و به او فرمود: «وطن و خویشاوندانت را ترک کن و به سرزمینی که به تو نشان می دهم برو.»^۴ پس او از سرزمین کلدانیان بیرون آمد و مدتی در حَران ماند. بعد از آن که پدرش مُرد، خدا ابراهیم را به سرزمینی که شما امروز در آن زندگی می کنید، آورد.^۵ خدا به ابراهیم از آن سرزمین به اندازه جای یک پا هم میراث نداد اما به او وعده داد که بعد از او فرزندان او را مالک آن زمین گرداند، در حالی که ابراهیم هیچ فرزند نداشت.^۶ خدا به او فرمود: «اولاده تو در سرزمین بیگانه گان زندگی خواهند کرد و مردم آن سرزمین آنها را چهارصد سال در برده گی و زجر نگه خواهند داشت.»^۷ اما من آن ملتی را که فرزندان تو را به برده گی کشیده است، مورد بازخواست قرار خواهم داد. سپس آنها از آنجا بیرون خواهند شد و در این سرزمین مرا پرستش خواهند کرد.»^۸ پس خدا ختنه کردن پسران را نشانه عهد خود با ابراهیم قرار داد. ابراهیم پس از تولد اسحاق او را در روز هشتم ختنه کرد و اسحاق، یعقوب را و یعقوب دوازده پسر خود را که سران قبایل اسرائیل هستند، ختنه کرد.

۹^۱ فرزندان یعقوب از روی حسادت یوسف را به برده گی در مصر فروختند. اما خدا با او بود^{۱۰}

و یوسف را از همه مشکلات رهانید. خدا او را حکمت و توانایی داد تا مورد پسند فرعون، پادشاه مصر قرار گیرد و یوسف فرمانروای تمام مصر و آمر دربار فرعون شد.^{۱۱} در این هنگام در سراسر مصر و کنعان قحطی پدید آمد که باعث مصیبت بزرگ شد، به حدی که پدران ما چیزی برای خوردن نیافتند.^{۱۲} وقتی یعقوب خبر شد که در مصر غله یافت می‌شود، فرزندان خود را که در واقع پدران ما بودند، برای اولین بار به آن دیار فرستاد.^{۱۳} در سفر دوم آنها، یوسف خود را به برادرانش معرفی کرد و فرعون از خانوادهٔ یوسف باخبر شد.^{۱۴} یوسف پیامی را به پدرش یعقوب فرستاد تا با خانواده‌اش که هفتاد و پنج نفر می‌شدند، به مصر بیایند.^{۱۵} به این ترتیب یعقوب به مصر داخل شد. عمر یعقوب و پدران ما در آنجا به پایان رسید.^{۱۶} اجساد آنها را به شهر شِکیم بُردند و در قبرستانی که ابراهیم از فرزند حمور در برابر پول خریده بود، به خاک سپردند.

^{۱۷} هر قدر زمان آن وعده‌یی که خدا به ابراهیم داده بود نزدیکتر می‌شد، بر تعداد قوم ما در مصر اضافه می‌گردید.^{۱۸} تا آن که پادشاه دیگری در مصر حاکم شد که یوسف را نمی‌شناخت.^{۱۹} او با نسلهای گذشتهٔ ما با نیرنگ رفتار کرده با ظلم آنها را مجبور می‌ساخت که کودکان نوزاد خود را بیرون رها کنند تا بمیرند.^{۲۰} در چنین زمانی، موسی که کودک بسیار زیبا بود، تولد شد. او سه ماه در خانهٔ پدرش پرورش یافت.^{۲۱} وقتی او را بیرون گذاشتند، دختر فرعون او را برداشت و مانند پسر خود تربیت نمود.^{۲۲} موسی همهٔ دانش مصریان را آموخت و در گفتار و کردار توانا شد.

^{۲۳} زمانی که موسی چهل ساله شد، پیش خود چنین فکر کرد که برای دیدن برادران اسرائیلی خود برود.^{۲۴} چون دید که با یکی از آنها بد رفتاری می‌گردد، به دفاع آن ستم‌دیده برخاست و با کُشتن آن مصری، انتقام او را گرفت.^{۲۵} موسی گمان می‌کرد که برادرانش خواهند دانست که خدا از او برای آزادی‌شان استفاده می‌کند اما آنها این را ندانستند.^{۲۶} روز دیگر موسی دید که دو اسرائیلی با هم جنگ می‌کنند. او آنها را به صلح دعوت کرد و برای‌شان گفت: «شما که برادر هستید، چرا بالای یکدیگر ظلم می‌کنید؟»^{۲۷} ولی آن کس که بر هموطن خویش ظلم می‌کرد،

موسی را کنار زد و گفت: «چه کسی تو را حاکم و قاضی ما ساخته است؟»^{۲۸} آیا می‌خواهی مرا هم بکُشی، مانند آن مرد مصری که دیروز او را کُشتی؟»^{۲۹} موسی چون این را شنید به سرزمین مدیان گریخت و در همان جا مهاجر شد. او در آنجا صاحب دو پسر گردید.

^{۳۰} وقتی چهل سال از آن زمان گذشت، در بیابان نزدیک کوه سینا یک فرشته از میان بُتّه سوزان بر موسی ظاهر گشت.^{۳۱} موسی از دیدن آن منظره حیران ماند و وقتی کمی نزدیکتر به بُتّه رفت تا خوبتر ببیند، صدای خداوند به گوشش رسید که می‌گفت:^{۳۲} «من خدای پدران تو، خدای ابراهیم، خدای اسحاق و خدای یعقوب هستم.» پس موسی به لرزه افتاد و دیگر جرأت دیدن نداشت.^{۳۳} باز خداوند به او فرمود: «کفشهایت را بکش چون در جایی که تو ایستاده‌ای زمین مقدس است.»^{۳۴} من آن ظلمی را که بر قوم من در مصر روا داشته‌اند، دیده‌ام. من آه و ناله آنها را شنیده‌ام، پس پایین آمدم که آنها را آزاد سازم. بیا، تو را به مصر خواهم فرستاد.»

^{۳۵} بلی، همان موسی را که آنها رد کرده و به او گفته بودند: «چه کسی ترا حاکم و قاضی ما ساخته است؟» خدا به وسیله فرشته‌ای که در بُتّه به او ظاهر شد حکمران و رهاننده اسرائیلی‌ها گردانید.^{۳۶} این موسی بود که با انجام نشانه‌ها و معجزه‌ها در مصر و در راه بحیره سرخ، اسرائیلی‌ها را به خارج از مصر هدایت کرد و مدت چهل سال در بیابان آنها را رهبری می‌کرد.^{۳۷} همان موسی بود که به فرزندان اسرائیل گفت: «خدا پیامبری مانند من از میان قوم‌تان برای شما خواهد فرستاد.»^{۳۸} او بود که در اجتماع قوم در بیابان حضور داشت و با فرشته در کوه سینا و پدران ما صحبت کرد و پیام زنده خدا را دریافت نمود تا آن را به ما برساند.

^{۳۹} پدران ما رهبری او را نپذیرفتند، او را رد کردند و آرزو داشتند که دوباره به مصر برگردند.^{۴۰} آنها به هارون گفتند: «برای ما خدایانی بساز که رهنمای ما باشند، زیرا نمی‌دانیم بر سر این موسی که ما را از مصر بیرون آورد، چه واقع شده است.»^{۴۱} در آن روزها آنها گوساله‌یی ساختند و برای آن بُت قربانی کردند و به ساخته دست خود شادمانی کردند.^{۴۲} پس خدا از آنها روی گردانید و آنها را به حال خودشان رها کرد تا ستاره‌های آسمان را بپرستند، چنان که در

کتابهای پیامبران چنین نوشته شده است:

«ای خاندان اسرائیل! آیا برای من در این چهل سال

قربانی یا هدیه‌یی در این بیابان تقدیم داشته‌اید؟

^{۴۳}نخیر، بلکه شما خیمهٔ ملوک

و پیکرهٔ ستارهٔ خدای خود رفان را برداشتید،

همان بت‌هایی را که ساختید تا پرستش کنید،

پس شما را به آن سوی بابل تبعید خواهیم کرد.»

^{۴۴}پدران ما در بیابان خیمهٔ حضور خدا را داشتند، همان خیمه‌یی که خدا به موسی گفت تا مطابق آن نمونه‌یی که قبلاً دیده بود، بسازد. ^{۴۵}این خیمه را پدران ما به آن سرزمین‌هایی آوردند که همراه با یوشع از قوم‌های دیگر تصرف کرده بودند و خدا آن قوم‌ها را از پیش روی پدران ما بیرون افگند و آن خیمه تا زمان داوود در آنجا ماند. ^{۴۶}داوود مورد لطف خدا واقع شد و از خدا درخواست کرد که خانه‌یی برای خدای یعقوب بنا نماید. ^{۴۷}ولی سلیمان بود که برای خدا خانه‌یی ساخت. ^{۴۸}اما خدای متعال در خانه‌های ساخته شده به دست انسان ساکن نمی‌شود. چنان که خداوند به وسیلهٔ اشعیای نبی گفته است:

^{۴۹}«آسمان تخت من،

و زمین چوکی زیر پای من است.

پس چه نوع خانه‌یی برای من می‌سازید

و چه مسکنی برای من آباد می کنید

تا در آن باشم و سکونت نمایم؟

۵۰ آیا این همه چیزها را دست پُر قدرت من نیافریده است؟»

۵۱ ای قوم سرکش، ای کسانی که قلبهای تان سخت بوده و گوشهای تان پیام خدا را نمی شنود، شما مانند پدران خود همیشه بر ضد روح مقدس مقاومت می کنید. ۵۲ کدام پیامبر از دست پدران شما جفا ندیده است؟ آنها کسانی را که آمدن آن بیگناه را پیشگویی کرده بودند، کُشتند و شما به خود آن بیگناه خیانت کرده و او را کُشتید. ۵۳ بلی، شما شریعت خدا را به وسیله فرشته گان به دست آوردید اما آن را اطاعت نکردید.»

استیفان را سنگسار می کنند

۵۴ اعضای شورا از شنیدن این سخنان استیفان چنان به خشم آمدند که دندانهای خود را به هم می ساییدند. ۵۵ اما استیفان پُر از روح مقدس، به آسمان چشم دوخت و جلال خدا و عیسی را که در دست راست خدا ایستاده بود، دید و گفت: ۵۶ «توجه کنید! من آسمان را باز می بینم که پسرانسان در دست راست خدا ایستاده است.»

۵۷ در این هنگام فریاد بلندی از اعضای شورا برخاست. آنها در حالی که گوشهای خود را بسته کرده بودند، به استیفان حمله کردند. ۵۸ او را از شهر بیرون بُردند و به سنگسار کردنش شروع کردند. شاهدان، چپنهای خود را پیش پای جوانی به نام شاوول گذاشتند. ۵۹ در حالی که آنها استیفان را سنگسار می کردند، او با آواز بلند دعا کرده گفت: «ای عیسای مسیح، روح مرا بپذیر.» ۶۰ سپس به زانو افتاد و باز با صدای بلندتر گفت: «خداوندا، این گناه را بر گردن اینها نگذار.» این را گفت و جان داد.

آغاز آزار رسانیدن شاوول به پیروان مسیح

۸^۱ شاوول به قتل استیفان موافقت کرده بود.

در همان روز جفای سختی به جمعیت پیروان عیسای مسیح در اورشلیم شروع شد و همه ایمانداران به جز رسولان به نواحی یهودیه و سامره پراکنده شدند.^۲ عده‌یی از مردان نیکوکار جسد استیفان را به خاک سپردند و ماتم بزرگ برای او گرفتند.^۳ اما شاوول بر کلیسا یعنی جمعیت پیروان مسیح حمله می‌کرد. او خانه به خانه می‌گشت، مردان و زنان را بیرون می‌کشید و به زندان می‌انداخت.

فیلیپس در سامره بشارت می‌دهد

۴^۴ پس آنهایی که پراکنده شده بودند به هر جا که می‌رفتند پیام خدا را موعظه می‌کردند.^۵ فیلیپس به یکی از شهرهای سامره رفت و دربارهٔ مسیح به آنها موعظه کرد.^۶ مردم با همدلی و اشتیاق به سخنان او گوش می‌دادند و معجزه‌هایی را که انجام می‌داد، می‌دیدند.^۷ زیرا ارواح شیطانی از وجود بسیاری کسانی که گرفتار آن بودند با فریاد خارج می‌شدند و عده‌یی زیادی از شلان و اشخاص لنگ شفا می‌یافتند^۸ و در آن شهر خوشی بزرگ برپا بود.

۹^۹ اما در آنجا مردی به نام شمعون بود، او مردم سامره را با کارهای جادوگرانه خود برای مدتی حیران ساخته بود و ادعا می‌کرد که شخص بزرگی است.^{۱۰} همه مردم شهر از خورد تا بزرگ به شمعون خوب توجه می‌کردند و می‌گفتند: «این مرد نمایانگر همان خدایی است که قدرت بزرگ نامیده می‌شد.»^{۱۱} آنها او را احترام می‌کردند زیرا او مدت درازی آنها را با کارهای جادوگرانهٔ خود متعجب ساخته بود.^{۱۲} اما وقتی که مردم به موعظه‌های فیلیپس که دربارهٔ پادشاهی خدا و عیسای مسیح خبرخوش را می‌داد ایمان آوردند، آنها چه مرد و چه زن تعمید گرفتند.^{۱۳} حتی خود شمعون هم ایمان آورد. پس از آن که او تعمید گرفت، دایم با فیلیپس

می بود و از دیدن نشانه ها و معجزه های بزرگ که انجام می شد، حیران می ماند.

^{۱۴} همین که رسولان مقیم اورشلیم باخبر شدند که در سامره هم پیام خدا با استقبال روبرو شده است، پطرس و یوحنا را پیش آنها فرستادند. ^{۱۵} وقتی آن دو رسیدند برای ایمانداران آنجا دعا کردند تا روح مقدس را دریابند، ^{۱۶} زیرا هنوز روح مقدس بر آنها نازل نشده بود و آنها تنها به نام عیسای مسیح تعمید یافته بودند. ^{۱۷} همین که پطرس و یوحنا سر آنها دست گذاشتند، آنها روح مقدس را دریافتند. ^{۱۸} وقتی شمعون دید که با دست گذاشتن رسولان روح مقدس عطا می گردد، مقداری پول پیش آنها گذاشت و ^{۱۹} گفت: «این قدرت را به من هم بدهید تا بر هرکسی که من دست بگذارم، روح مقدس را بیابد.» ^{۲۰} اما پطرس جواب داد: «پولت را در گور با خود ببر، چون گمان کرده ای که بخشش رایگان خدا با پول خریده می شود. ^{۲۱} تو در این خدمت هیچ سهم و بخشی نداری زیرا دلت در حضور خدا راست نیست. ^{۲۲} از این شرارت توبه کن و از خداوند بخواه تا به خاطر این فکری که داری تو را ببخشد. ^{۲۳} زیرا می بینم که دلت پُر از زهر بوده و اسیر بندهای شرارت هستی.» ^{۲۴} شمعون در جواب به پطرس و یوحنا گفت: «برایم به درگاه خداوند دعا کنید تا هیچ یک از این چیزهایی که گفتید، برای من اتفاق نیفتد.»

^{۲۵} پس از آن که آنها شهادت دادند و درباره پیام عیسای مسیح موعظه کردند، به اورشلیم بازگشتند. در راه بازگشت این خبرخوش را به بسیاری از قریه های سامره رسانیدند.

فیلیپس به خواجه سرای حبشی بشارت می دهد

^{۲۶} فرشته خداوند به فیلیپس گفت: «برخیز به سمت جنوب به آن جاده ای در بیابان که از اورشلیم به غزه می رود، برو.» ^{۲۷} او برخاست و به آن سو حرکت کرد. در این وقت متوجه یک مرد حبشی شد که برای عبادت به اورشلیم آمده بود. این مرد خزانه دار در حرمسرای دربار کنذاکه، ملکه حبشه بود و مقام مهمی پیش ملکه داشت. ^{۲۸} هنگام بازگشت برگادی خود نشسته کتاب اشعای نبی را می خواند. ^{۲۹} روح مقدس به فیلیپس گفت: «نزدیک برو و خود را به آن

گادی برسان.» ^{۳۰} پس فیلیپس به آن سو دوید و شنید که او کتاب اشعیای نبی را می‌خواند و پرسید: «آیا می‌فهمی که چه را می‌خوانی؟» ^{۳۱} مرد حبشی جواب داد: «چطور بفهمم تا کسی برایم تشریح نکند؟» پس او از فیلیپس خواهش کرد که برگادی سوار شود و پهلویش بنشیند. ^{۳۲} آن قسمت از کتاب اشعیای نبی را که می‌خواند، این بود:

«مانند بره‌ای او را به کُشتارگاه بُردند.

او مانند گوسفندی که به کُشتارگاه بُرده می‌شود،

و مانند بره‌ای بی‌زبان که پشم‌هایش را می‌چینند و خاموش می‌باشد،

دهان خود را نگشود.

^{۳۳} حقیر شمرده شد و از عدالت محروم گردید.

کسی نمی‌تواند دربارهٔ نسل او سخن بگوید.

زیرا زندگی او در روی زمین پایان یافته است.»

^{۳۴} خواجه به فیلیپس گفت: «من از تو می‌پرسم که پیامبر این چیزها را دربارهٔ چه کسی می‌گوید؟

دربارهٔ خودش یا کس دیگر؟» ^{۳۵} آنگاه فیلیپس شروع به حرف زدن کرد و از همان قسمت کتاب خواند و دربارهٔ عیسی به او خبرخوش را داد. ^{۳۶} در حالی که به راه ادامه می‌دادند، آنها به جایی رسیدند که پُر از آب بود. خواجه گفت: «ببین، اینجا آب است، آیا مانعی برای تعمید گرفتن من وجود دارد؟» [^{۳۷} فیلیپس گفت: «اگر با تمام دل ایمان آورده‌ای، مانعی وجود ندارد.» او جواب داد: «من ایمان دارم که عیسی مسیح پسر خداست.»] ^{۳۸} پس امر کرد که گادی را ایستاده کنند. آنگاه هر دوی آنها، یعنی خواجه و فیلیپس در آب داخل شدند و فیلیپس او را تعمید داد. ^{۳۹} وقتی از آب بیرون آمدند، روح خداوند فیلیپس را برداشته از دید غایب

ساخت و آن خواجه دیگر او را ندید و راه خود را به خوشی ادامه داد.^{۴۰} اما فیلیپس در شهر اشدود دیده شد. او در همه شهرها می گشت و خبرخوش را موعظه می کرد تا این که به قیصریه رسید.

شاوول با جلال پُر شکوه مسیح روبرو می گردد

(همچنان در اعمال رسولان ۶: ۲۲-۱۶، ۱۲: ۲۶-۱۸)

۹ شاوول همچنان از تهدید و قتل پیروان عیسای مسیح دست نمی کشید. او پیش کاهن اعظم رفته،^۲ از او نامه هایی برای کنیسه های دمشق خواست که اگر در آن کنیسه ها مردان یا زنانی را از اهل این طریقه پیدا کند، آنها را دستگیر کرده به اورشلیم بیاورد.^۳ او در حال سفر بود که نزدیک به دمشق، ناگهان نوری از آسمان در اطراف او درخشید.^۴ او به زمین افتاد و صدایی را شنید که به او می گفت: «ای شاوول، ای شاوول، چرا بر من جفا می کنی؟»^۵ شاوول پرسید: «خداوندا، تو کیستی؟» از آن نور صدا برآمد: «من عیسی هستم، همان کسی که تو بر او جفا می کنی،^۶ پس برخیز و به شهر برو، در آنجا به تو گفته خواهد شد که چه باید بکنی.»^۷ در این هنگام همسفران شاوول خاموش ایستادند، زیرا اگرچه صدا را می شنیدند، ولی کسی را نمی دیدند.^۸ وقتی شاوول از زمین برخاست و چشمانش را باز کرد، هیچ چیزی را نمی دید. دستش را گرفتند و او را تا دمشق هدایت کردند.^۹ در آنجا، سه روز نابینا مانده، چیزی نخورد و ننوشید.

^{۱۰} در دمشق، یکی از ایمانداران به نام حَنانیا زندگی می کرد. عیسای مسیح در رؤیا به او گفت: «ای حَنانیا!» حَنانیا جواب داد: «بلی، سَرورم!»^{۱۱} عیسای مسیح به حَنانیا گفت: «برخیز و به کوچه یی برو که راست نام دارد، در خانه یهودا، سراغ شخصی به نام شاوول ترسوسی را بگیر، چون او همین حالا دعا می کند.^{۱۲} او نیز رؤیایی دیده است که مردی به نام حَنانیا می آید و بر او دست می گذارد و بینایی او را بازمی گرداند.»^{۱۳} حَنانیا در جواب گفت: «سَرورم! از بسیاری درباره ی این مرد شنیده ام که او چه آزارهای به پیروان تو در اورشلیم رسانیده است.^{۱۴} او همین

حالا از طرف سران کاهنان صلاحیت یافته است تا به اینجا بیاید و همه کسانی را که به تو روی می‌آوردند، دستگیر کند.»^{۱۵} اما عیسی مسیح به او گفت: «برو، زیرا این کسی است که من انتخاب کرده‌ام تا مرا خدمت کند و نام مرا به ملتها، پادشاهان و قوم اسرائیل بشناساند.^{۱۶} زیرا که خودم به او نشان خواهم داد که چقدر باید به‌خاطر نام من رنج بکشد.»

^{۱۷} پس حَنانیا به راه خود ادامه داده داخل آن خانه شد. او دست خود را بر شاوول گذاشت و گفت: «برادر شاوول! خداوند ما یعنی همان عیسی که در راه دمشق بر تو نمایان شد، مرا فرستاده است تا بینایی‌ات را بازایی و از روح مقدس پُر شوی.»^{۱۸} در همان لحظه چیزی مانند پوستک از چشمان شاوول افتاد و بینایی خود را باز یافت. سپس او برخاست و تعمید گرفت.^{۱۹} شاوول بعد از آن غذا خورد و قوت گرفت.

شاوول در دمشق موعظه می‌کند

شاوول چند روز با ایمانداران در دمشق ماند.^{۲۰} بعد از آن فوراً به کنیسه‌های آنجا رفت و به طور آشکار شروع به موعظه کرد که عیسی پسر خداست.^{۲۱} همه کسانی که سخنان او را می‌شنیدند، حیران می‌ماندند و با خود می‌گفتند: «مگر این همان شخصی نیست که در اورشلیم هر پیرو عیسی را از بین می‌برد؟ آیا حالا اینجا نیامده است که آنها را دستگیر کند و به سران کاهنان بسپارد؟»^{۲۲} اما موعظه شاوول روز به روز قدرت بیشتر می‌یافت و با دلایل قانع‌کننده ثابت می‌کرد که عیسی، همان مسیح وعده داده شده است و یهودیان دمشق نمی‌توانستند آن را رد کنند.

^{۲۳} اما پس از چند روز، یهودیان با هم مشوره کردند تا او را به قتل برسانند.^{۲۴} در حالی که آنها شب و روز بر دروازه‌های شهر مراقبت می‌کردند تا او را بکشند، شاوول از هدف‌شان باخبر شد.^{۲۵} و ایمانداران آنجا، شاوول را یک شب در داخل سبدي گذاشتند و از دیوار شهر به پایین فرستادند.

شاوول به اورشلیم برمی گردد

^{۲۶} وقتی شاوول به اورشلیم رسید، خواست با ایمانداران یکجا شود اما همه آنها از او می ترسیدند و باور نمی کردند که شاوول یکی از پیروان عیسی شده باشد. ^{۲۷} اما برنابا او را گرفته نزد رسولان آورد و برای آنها توضیح داد که چگونه شاوول در راه دمشق عیسای مسیح را دیده و با او سخن گفته است و این که چگونه شاوول با جرأت زیاد به نام عیسی در دمشق موعظه کرده است. ^{۲۸} شاوول در اورشلیم همراه با ایمانداران رفت و آمد می کرد و به نام عیسای مسیح خبرخوش را بدون ترس برای همه موعظه می کرد. ^{۲۹} او با یهودیان یونانی زبان بحث و گفتگو می کرد اما آنها می خواستند شاوول را بکشند. ^{۳۰} همین که ایمانداران از این موضوع آگاه شدند، شاوول را به قیصریه بردند و از آنجا او را به ترسوس فرستادند.

^{۳۱} به این ترتیب کلیسای مسیح در سراسر یهودیه و جلیل و سامره آرامش یافت. در حالی که آنها در خداترسی و تقویت روح مقدس زندگی می کردند، کلیسا نیرومند شده و از لحاظ تعداد رشد می کرد.

پطرس در لُده و یافا معجزه ها انجام می دهد

^{۳۲} زمانی که پطرس به همه منطقه ها می گشت، یکبار هم به دیدن ایماندارانی که در قریه ای لُده زندگی می کردند، رفت. ^{۳۳} در آنجا، پطرس شخصی را که اینیاس نام داشت، دید. اینیاس مدت هشت سال در حالت فلج در بستر افتاده بود. ^{۳۴} پطرس به او گفت: «اینیاس! عیسای مسیح تو را شفا می بخشد، برخیز و بستر را جمع کن.» پس اینیاس، در همان لحظه از بستر خود برخاست ^{۳۵} و همه باشندگان لُده و دشت شارون چون او را دیدند، به عیسای مسیح ایمان آوردند.

^{۳۶} در همین حال در یافا یک زن به نام طیبیتا که ایماندار بود زندگی می کرد. نام این زن به زبان

یونانی دورکاس بود که معنای آن آهو می‌باشد. او یک زن بسیار نیکوکار بود و نیازمندان را کمک می‌کرد. ^{۳۷} طبیتا در همان روزها مریض شد و مُرد پس زنان او را شُستند و در بالاخانه‌یی گذاشتند. ^{۳۸} چون لُده و یافا بسیار به هم نزدیک بودند و ایمانداران شنیدند که پطرس در لُده است، پس دو نفر را نزد او فرستادند تا از پطرس بخواهند که هرچه زودتر خود را به آنها برساند. ^{۳۹} پطرس برخاست و همراه آنها حرکت کرد، همین که به آنجا رسیدند، او را به بالاخانه بُردند. بیوه‌زنان دُور پطرس جمع شدند و گریه‌کنان پیراهن‌ها و لباس‌هایی را که طبیتا برای‌شان دوخته بود، به او نشان دادند. ^{۴۰} پس از آن که پطرس همهٔ آنها را از اتاق بیرون کرد، زانو زد و دعا کرد، او رو به جسد کرده گفت: «ای طبیتا، برخیز!» طبیتا چشمان خود را باز کرد. وقتی پطرس را دید، راست نشست. ^{۴۱} پطرس دست او را گرفت و کمک‌اش کرد تا برخیزد. پس از آن همهٔ ایمانداران به شمول بیوه‌زنان را صدا کرد و طبیتا را زنده به آنها سپرد. ^{۴۲} این آوازه در سراسر یافا پخش گردید و تعداد زیاد مردم به عیسای مسیح ایمان آوردند. ^{۴۳} پطرس روزهای زیادی در یافا ماند و نزد شمعونِ چرمگر زندگی می‌کرد.

رُویاهای پطرس و گرنیلیوس

۱۰ ^۱ در شهر قیصریه، افسری به نام گرنیلیوس زندگی می‌کرد، او آمرگروهی از سربازان رومی به نام فرقهٔ ایتالیایی بود. ^۲ گرنیلیوس مرد پرهیزگار بود که خود و خانواده‌اش خداترس بودند. او با سخاوتمندی به بینوایان خیرات می‌داد و همیشه به درگاه خدا دعا می‌کرد. ^۳ گرنیلیوس یک روز ساعت سه بعد از ظهر، یک رؤیا دید که فرشتهٔ خدا نزدش آمده گفت: «ای گرنیلیوس!» ^۴ وقتی گرنیلیوس به‌سوی او دید، ترسید و گفت: «چه می‌گویی آقا؟» فرشته به او گفت: «همه دعاها و خیرات‌های تو مورد قبول خدا قرار گرفت. ^۵ اکنون کسانی را به یافا بفرست و سراغ شمعون، ملقب به پطرس را بگیر. ^۶ او مهمان شمعونِ چرمگر است که در ساحل بحر خانه دارد.» ^۷ وقتی فرشته‌یی که با او سخن می‌گفت، ناپدید شد، گرنیلیوس دو نفر از نوکران خانهٔ خود و یک عسکر خداپرست را که همیشه در خدمتش حاضر بود، صدا کرد. ^۸ پس از آن که او

همه چیزها را برای شان آشکارا گفت، آنها را به شهر یافا فرستاد.

^۹ فردای آن روز، آنها به سفر خود ادامه دادند تا این که به نزدیکی شهر یافا رسیدند، در این حال پطرس نزدیک ظهر برای دعا کردن بر بام خانه رفت. ^{۱۰} او بسیار گرسنه شد و می خواست چیزی بخورد. در همان وقتی که برایش غذا آماده می کردند، حالت جذبه ای به او دست داد ^{۱۱} و دید که آسمان باز شد و چیزی مانند یک دسترخوان کلان، از چهار گوشه به سوی زمین آویزان گردیده، برای او پایین می آمد. ^{۱۲} در آن اقسام گوناگون چهارپایان، خزنده گان و پرنده گان وجود داشت. ^{۱۳} صدایی به گوشش رسید که می گفت: «ای پطرس برخیز، ذبح کن و بخور.» ^{۱۴} پطرس در جواب گفت: «نخیر خداوند! من هرگز چیز نجس و ناپاک را نخورده ام.» ^{۱۵} باز هم همان صدا بار دوم به او خطاب کرد: «آنچه را خدا پاک کرده است، تو آن را ناپاک مخوان.» ^{۱۶} این صدا، سه بار تکرار شد و پس از آن، همه چیز دوباره به آسمان برده شد.

^{۱۷} در همان وقت که پطرس حیران مانده بود که رؤیای او چه معنی دارد، فرستاده گان گرنیلیوس که در جستجوی خانه شمعون بودند، در پشت دروازه رسیدند. ^{۱۸} آنها صدا کردند و گفتند: «آیا شمعون ملقب به پطرس در اینجا مهمان است؟» ^{۱۹} پطرس هنوز درباره رؤیا فکر می کرد که روح مقدس به او گفت: «شمعون! سه مرد تو را می پالند، ^{۲۰} برخیز، پایین شو و با آنها برو، درباره رفتن با آنها شک نکن زیرا من آنها را فرستاده ام.» ^{۲۱} پس پطرس پایین طرف مردانی که گرنیلیوس فرستاده بود رفت و گفت: «من همان کسی هستم که او را می پالید، بگویید چه می خواهید؟» ^{۲۲} آنها گفتند: «ما را گرنیلیوس افسر پیش تو فرستاده است. او مرد راستکار و خداترس است که پیش همه طایفه های یهود از نام خوب برخوردار می باشد. او از فرشته مقدسی، پیامی دریافت نموده است که باید تو را به خانه خود بخواهد تا سخنان را بشنود.» ^{۲۳} پس پطرس آنها را به خانه آورد و مانند مهمان از آنها پذیرایی نمود. پطرس فردای آن روز همراه با آنها و چند ایماندار از شهر یافا رفتند.

^{۲۴} آنها یک روز بعد به قیصریه رسیدند. گرنیلیوس چشم به راه شان بود و خویشاوندان و دوستان

نزدیک خود را نیز دعوت کرده بود.^{۲۵} وقتی پطرس رسید، گرنیلیوس خود را پیش پای او انداخت تا پطرس را سجده کند.^{۲۶} اما پطرس او را از زمین بلند کرد و گفت: «برخیز، من هم مانند تو یک انسان هستم.»^{۲۷} پس در حالی که با هم حرف می‌زدند، پطرس به خانه داخل شد و دید که در آنجا عده‌بی زیاد جمع شده بودند،^{۲۸} او به آنها گفت: «این را می‌دانید که برای یک یهودی جایز نیست که با قومهای دیگر نشست و برخاست کند یا نزد آنها برود. اما خدا به من نشان داده است که من نباید هیچ‌کس را نجس و ناپاک بدانم.»^{۲۹} از همین خاطر وقتی پشت من کسانی را فرستادید، بدون آن که مخالفت کنم آمدم. اما می‌خواستم بدانم که چرا آنها را دنبال من فرستادید؟»

^{۳۰} گرنیلیوس گفت: «چهار روز پیش تا ساعت سه بعد از ظهر در خانه خود دعا می‌کردم که متوجه شدم مردی با لباس نورانی پیش رویم ایستاد.»^{۳۱} او به من گفت: «ای گرنیلیوس! دعای تو شنیده شد و خیراتهایت به غریبان نزد خدا به‌یاد آورده شد.»^{۳۲} پس کسی را به شهر یافا بفرست و شمعون ملقب به پطرس را دعوت کن که بیاید. او در خانه شمعون چرمگر در ساحل بحر مهمان است، وقتی او آمد با تو حرف خواهد زد.»^{۳۳} پس من بدون معطلی کسانی را پیش تو فرستادم و تو هم کار خوبی کردی که آمدی. اکنون همه ما در پیشگاه خدا حضور داریم تا به همه چیزهایی که خداوند به تو امر کرده است، گوش دهیم.»

پطرس در خانه گرنیلیوس خبرخوش را می‌رساند

^{۳۴} پس پطرس به سخنرانی آغاز کرد و چنین گفت: «من به این حقیقت پی برده‌ام که خدا بین انسانها فرق نمی‌گذارد»^{۳۵} اما هرکس از هر قوم که باشد، اگر از خدا بترسد و نیکویی را پیشه گیرد، مورد قبول خداست.^{۳۶} کلامی که خدا به مردم اسرائیل به وسیله عیسای مسیح که سرور همه است فرستاد، خبرخوش صلح و سلامتی می‌باشد.^{۳۷} طوری که شما خود می‌دانید، این کارها و سخنان از جلیل شروع شد و در همه یهودیه پخش گردید. آغاز اصلی آن پس از موعظه تعمید به وسیله یحیی بود^{۳۸} که چگونه خدا، عیسای ناصری را با روح مقدس و قدرت مسح کرد.

عیسی به همه جا رفته اعمال نیک انجام می‌داد و همه کسانی را که اسیر قدرت شیطان بودند رهایی داده و شفا می‌بخشید، زیرا که خدا با او بود.^{۳۹} ما شاهد همه آن کارهایی هستیم که عیسی در سرزمین یهودیان و در اورشلیم انجام داد، اما آنها عیسی را بر صلیب می‌خکوب کرده و کُشتند.^{۴۰} لیکن خدا او را در روز سوم از مرگ برخیزانید و به مردم نمایان ساخت،^{۴۱} اما نه به همه بلکه تنها شاهدانی که خدا آنها را از پیش برگزیده بود؛ یعنی ما که پس از زنده‌شدن عیسی از مُرده‌گان، با او خوردیم و نوشیدیم.^{۴۲} عیسی به ما فرمان داد که به مردم موعظه کنیم و شهادت دهیم که خدا او را داور زنده‌گان و مُرده‌گان مقرر نموده است.^{۴۳} تمام پیامبران به او شهادت می‌دهند که از طریق نام عیسی هرکس که به او ایمان آورد، بخشایش گناهان را حاصل خواهد کرد.»

روح مقدس بر غیریهودیان نازل می‌گردد

^{۴۴} پطرس هنوز به این سخنان ادامه می‌داد که روح مقدس بر همه کسانی که سخنان او را می‌شنیدند، نازل شد.^{۴۵} ایمانداران یهودی که همراه پطرس از یافا آمده بودند، حیران ماندند که هدیه روح مقدس به مردم غیریهود نیز داده شده است.^{۴۶} زیرا شنیدند که آنها به زبانهای عجیب سخن می‌گویند و خدا را ستایش می‌کنند. آنگاه پطرس گفت:^{۴۷} «حال که ایشان هم مانند ما روح مقدس را یافته‌اند، آیا کسی می‌تواند مانع تعمید آنها در آب شود؟»^{۴۸} پس پطرس امر کرد که آنها را به نام عیسی مسیح تعمید دهند. آنگاه آنها از پطرس خواهش کردند که چند روزی مهمان‌شان باشد.

پطرس به ایمانداران اورشلیم گزارش می‌دهد

۱۱ رسولان و ایماندارانی که در یهودیه بودند، شنیدند که غیریهودیان نیز پیام خدا را پذیرفته‌اند.^۲ وقتی که پطرس به اورشلیم بازگشت، کسانی که به ختنه کردن پابند بودند به او طعنه

داده گفتند: ^۳ «تو به خانهٔ مردمی رفتی که ختنه نشده‌اند و با آنها نان خوردی!» ^۴ اما پطرس همهٔ چیزهایی را که رُخ داده بود، از آغاز برای آنها توضیح داد و گفت: ^۵ «من در شهر یافا دعا می‌کردم که یکبار از خود بی‌خود شدم و در رؤیا چیزی دیدم مانند یک دسترخوان کلان که از چهار گوشه آویزان شده بود و از آسمان برای من پایین می‌آمد. ^۶ وقتی خوب به آن نگاه کردم، دیدم که در آن اقسام گوناگون حیوانات اهلی و وحشی، خزنده‌گان و پرنده‌گان بودند. ^۷ سپس صدایی به گوشم رسید که می‌گفت: «پطرس! برخیز، ذبح کن و بخور.» ^۸ گفتم: «ای خداوند! من هرگز چیز نجس و ناپاک را نخورده‌ام.» ^۹ بار دوم صدایی از آسمان رسید که می‌گفت: «آنچه را خدا پاک کرده است، تو آن را ناپاک مخوان.» ^{۱۰} این صدا سه بار تکرار شد و پس از آن همه چیز دوباره به آسمان بُرده شد. ^{۱۱} در همان لحظه سه مردی که از قیصریه دنبال من فرستاده شده بودند، به خانهٔ شمعون که من در آنجا بودم رسیدند. ^{۱۲} روح مقدس به من فرمود که بدون شک و تردید با آنها بروم. این شش برادر هم با من رفتند و ما به خانهٔ آن شخص داخل شدیم. ^{۱۳} او ما را آگاه ساخت که چطور فرشته‌یی را دیده است که در خانه‌اش ایستاد شده به او گفته است: «کسی را به شهر یافا بفرست و شمعون، ملقب به پطرس را نزد خود بخواه. ^{۱۴} او سخنانی به تو خواهد گفت که به وسیلهٔ آن، تو و تمام اهل خانه‌ات نجات خواهید یافت.» ^{۱۵} همین که به حرف زدن آغاز کردم، روح مقدس همان‌گونه که در آغاز بر ما نازل شده بود بر آنها نیز فرود آمد. ^{۱۶} آنگاه من گفتهٔ عیسای مسیح را به‌خاطر آوردم که گفته بود: «یحیی با آب تعمید می‌داد اما شما با روح مقدس تعمید خواهید یافت.» ^{۱۷} پس اگر خدا به آنها همان هدیه‌ای را بخشید که هنگام ایمان آوردن به خداوند ما عیسای مسیح به ما بخشیده بود، پس من کیستم که بتوانم مانع کار خدا شوم؟» ^{۱۸} وقتی این چیزها را شنیدند، آنها خاموش ماندند و خدا را ستایش کرده گفتند: «در حقیقت خداوند برای غریبه‌دیان نیز این وقت را داده است تا توبه کنند و زندگی یابند.»

تعداد پیروان مسیح در شهر انطاکیه سوریه افزایش می‌یابد

^{۱۹} در نتیجه رنج و آزاری که پس از مرگ استیفان آغاز شد، عده زیادی پراکنده شدند و تا شهرهای فنیقیه، انطاکیه و جزیره قبرس مهاجرت کردند. آنها پیام مسیح را به هیچ کسی غیر از یهودیان موعظه نکردند. ^{۲۰} در میان آنها چند نفر از اهالی قبرس و قیروان نیز بودند که به محض رسیدن به انطاکیه، با غیریهودیان به صحبت پرداختند و درباره عیسی مسیح بشارت دادند. ^{۲۱} دست خداوند با آنها بود و عده زیادی ایمان آوردند و پیرو عیسی مسیح شدند.

^{۲۲} وقتی خبر این چیزها به گوش پیروان عیسی مسیح در اورشلیم رسید، آنها برنابا را به انطاکیه فرستادند. ^{۲۳-۲۴} برنابا مرد نیکوکار و با ایمان و پُر از روح مقدس بود. وقتی او به آنجا رسید و با چشم خود برکت‌های خدا را دید، خوشحال شده و آنها را تشویق کرد که از دل و جان به خداوند وفادار بمانند. در نتیجه، عده‌ی زیادی به عیسی مسیح ایمان آوردند. ^{۲۵} پس از آن برنابا به شهر ترسوس رفت تا شاوول را پیدا کند. ^{۲۶} وقتی او را یافت، به انطاکیه آورد. برنابا و شاوول، یک سال تمام با ایمانداران دیدار کردند و عده‌ی زیادی را تعلیم دادند. برای اولین بار در انطاکیه بود که پیروان عیسی، مسیحی نامیده شدند.

^{۲۷} در همین زمان چند پیامبر از اورشلیم به انطاکیه آمدند. ^{۲۸} یکی از آنها که اگابوس نام داشت، برخاست و با الهام از روح مقدس پیشگویی کرد که قحطی سخت در سراسر دنیا پیش خواهد آمد. این قحطی در زمان سلطنت کلودیوس، امپراتور روم واقع شد. ^{۲۹} پس جمع پیروان تصمیم گرفتند که هرکس به قدر توانایی خود برای ایمانداران که در یهودیه زندگی می‌کردند، کمک کند. ^{۳۰} آنها چنین کردند و اعانه‌ها را به دست برنابا و شاوول سپردند تا به رهبران جمعیت پیروان عیسی مسیح در اورشلیم تقدیم کنند.

به شهادت رسانیدن یعقوب و بازداشت پطرس

۱۲ ^۱ در همان موقع هیروдіس پادشاه به آزار و شکنجه عده‌ی از پیروان عیسی آغاز کرد. ^۲ به امر او یعقوب برادر یوحنا با شمشیر گشته شد. ^۳ چون هیروдіس پادشاه دید که یهودیان از این

کار خوشحال شدند، قدمی فراتر گذاشت و پطرس را هم دستگیر نمود. این اتفاق در زمان عید نان فطیر واقع شد.^۴ پس از آن که پطرس را گرفتار کرد، او را به زندان انداخت و برای نگهداری او چهار گروه نگهبان را در دسته‌های چهار نفری مؤظف ساخت. هیرودیس قصد داشت که بعد از عید فصّح او را برای محاکمه پیش مردم ببرد.^۵ به این ترتیب پطرس در زندان نگهداری می‌شد و ایمانداران شب و روز برای او به درگاه خدا دعا می‌کردند.

پطرس آزاد می‌گردد

^۶ یک شب قبل از آن روزی که هیرودیس می‌خواست پطرس را محاکمه کند، او در زندان با دو زنجیر بسته شده و بین دو سرباز به خواب رفته بود و عساکر دروازه زندان را نگهبانی می‌کردند.^۷ ناگهان فرشته خداوند ظاهر شد و نوری در آن اتاق درخشید. فرشته به پهلوی پطرس زد و او را بیدار کرد و گفت: «زود برخیز!» در همان لحظه زنجیرها از دستهای پطرس بر زمین افتادند.^۸ فرشته به او گفت: «کمرت را بسته کن و چپلی‌هایت را بیوش» و پطرس چنان کرد. باز فرشته به او گفت: «چپنت را هم دورت بگیر و به دنبال من بیا.»^۹ پس پطرس به دنبال فرشته رفت، اما نمی‌دانست که آنچه را فرشته می‌کند حقیقت دارد یا این که در رؤیا می‌بیند.^{۱۰} وقتی از دربندهای اول و دوم زندان گذشتند و به دروازه آهنی که به‌سوی شهر باز می‌شد، رسیدند. دروازه خود به خود به روی آنها باز شد. اما همین که آنها از دروازه بیرون رفتند و در یک کوچه به راه رفتن شروع کردند، فرشته از پیش پطرس ناپدید شد.^{۱۱} وقتی پطرس به خود آمد، گفت: «حالا دیگر یقین دارم که خداوند فرشته خود را فرستاده است و مرا از دست هیرودیس و آنچه همه یهودیان در انتظارش بودند، رها کرده است.»

^{۱۲} وقتی همه چیز را فهمید، به خانه مریم، مادر یوحنا ملقب به مرقس رفت. در آنجا عده زیادی برای دعا کردن دور هم گرد آمده بودند.^{۱۳} وقتی دروازه حویلی را زد، دختر خدمتگاری به نام رودا آمد که دروازه را باز کند.^{۱۴} چون صدای پطرس را شناخت، از خوشحالی زیاد دروازه را باز نکرده، برگشت تا بگوید که پطرس پشت دروازه ایستاده است.^{۱۵} آنها به او گفتند: «مگر

دیوانه شده‌ای؟» اما رودا بر حرف خود پافشاری کرده گفت همین گونه است که می‌گویم، پس با تمسخر گفتند: «این باید فرشته‌ او باشد.»^{۱۶} اما پطرس به دروازه زدن ادامه داد، وقتی آنها دروازه را باز کردند و او را دیدند، حیران ماندند.^{۱۷} پطرس با دست به آنها اشاره کرد تا خاموش باشند و برای‌شان شرح داد که چگونه خداوند او را از زندان بیرون کرده است و گفت: «بروید، یعقوب و سایر ایمانداران را از این کار باخبر سازید.» آنگاه آنها را ترک کرد و به‌جای دیگر رفت.

^{۱۸} وقتی صبح شد، نگهبانان بسیار وارخطا شدند که بر سر پطرس چه آمده است؟^{۱۹} هیرودیس امر کرد که همه جا دنبال پطرس بگردند، وقتی او را پیدا نکردند از نگهبانان تحقیق نمود و امر کرد که آنها باید کشته شوند. پس از آن، هیرودیس یهودیه را ترک نمود و به قیصریه آمد و مدتی در آنجا ماند.

مرگ هیرودیس پادشاه

^{۲۰} هیرودیس خشم شدیدی نسبت به مردم صور و صیدون در دل داشت. پس اهالی آن دو شهر بلاستوس یکی از خدمتگاران مورد اعتماد پادشاه را با خود همدست کردند و برای رسیدن به یک صلح نزد پادشاه آمدند، زیرا سرزمین آنها مواد غذایی خود را از کشور هیرودیس تهیه می‌کرد.^{۲۱} هیرودیس در روز پذیرش آنها، لباس سلطنتی پوشید و بر تخت نشست و سخنرانی کرد.^{۲۲} مردم فریاد می‌زدند: «این سخنان، سخنان یک خداست، نه از یک انسان.»^{۲۳} چون هیرودیس جلالتی را که از آن خداست به خود نسبت داده بود، در همان لحظه فرشته‌ خداوند او را به مرضی مبتلا کرد، کرمها او را از درون خوردند و او مُرد.

^{۲۴} پس از مرگ هیرودیس، کلام خدا هر روز رشد می‌کرد و پخش می‌شد.^{۲۵} برنابا و شاوول زمانی که وظایف خود را تکمیل نمودند، دوباره از اورشلیم برگشتند و یوحنا ی ملقب به مرقس را نیز همراه خود بُردند.

روح مقدس به برنابا و شاوول وظیفه می دهد

۱۳ در میان گروه ایمانداران در شهر انطاکیه سوریه یک تعداد پیامبران و معلمانی چون برنابا، شمعون ملقب به نیجر، لوقیوس قیروانی و مَناحِم که با هیروдіس پادشاه، بزرگ شده بود و شاوول وجود داشتند.^۲ یک روز آنها روزه داشتند و مصروف عبادت خداوند بودند که روح مقدس به ایشان فرمود: «برنابا و شاوول را برای اجرای وظیفه‌ای که من از آنها خواسته‌ام، جدا کنید.»^۳ پس آنها بعد از روزه و دعا، دست بر سر آن دو گذاشتند و آنها را برای اجرای وظیفه فرستادند.

سفر اول پولس

برنابا و شاوول در قبرس بشارت می دهند

^۴ پس برنابا و شاوول که به وسیله روح مقدس برای اجرای وظیفه فرستاده شده بودند، به بندر سلوکیه رفتند و از آنجا با کشتی به قبرس روان شدند.^۵ زمانی که به شهر سلامیس رسیدند، در کنیسه‌ها کلام خدا را موعظه کردند. یوحنا ملقب به مرقس نیز در این سفر برای کمک با آنها بود.

^۶ همین که آنها از شهر قبرس گذشته به پافس رسیدند، در آنجا با یک جادوگر یهودی که پیامبر دروغین بود و بریشوع نام داشت برخوردند.^۷ او یکی از دوستان سرگیوس پاولوس، والی قبرس بود. آن والی که مرد هوشیار بود برنابا و شاوول را به حضور خود فراخواند، زیرا می‌خواست کلام خدا را از آنها بشنود.^۸ اما آن جادوگر که به یونانی او را آلیما می‌گفتند، در برابر آنها به مخالفت برخاسته کوشش می‌کرد که مانع ایمان آوردن والی شود.^۹ در این هنگام شاوول که به نام پولس معروف شده بود، پُر از روح مقدس شد و به‌سوی آن مرد با دقت دیده گفت:^{۱۰} «ای فرزند شیطان! ای دشمن تمام نیکی‌ها، ای کسی که پُر از نیرنگ و شیطنت هستی، آیا از گمراه

ساختن مردم از راه راست خداوند دست نمی‌کشی؟^{۱۱} بدان که دست خدا برای جزای تو بلند شده است، تو کور خواهی شد و برای مدتی روشنی آفتاب را نخواهی دید.» در همان لحظه دنیا پیش چشمِ آلیما تیره و تار شد و پشت کسی می‌گشت که دستش را بگیرد تا راه را برایش نشان دهد.^{۱۲} وقتی والی این جریان را دید، ایمان آورد و از تعلیم در مورد عیسی‌مسیح حیران ماند.

پولس در شهر انطاکیه پیسیدیه تعلیم می‌دهد

^{۱۳} پولس و همراهان او شهر پافس را ترک کرده و با کشتی به شهر ساحلی پرجه، مرکز ولایت پمفیلیه آمدند. اما یوحنا از آنها جدا شد و به اورشلیم بازگشت.^{۱۴} آنها از پرجه گذشته به شهر انطاکیه که مربوط پیسیدیه است، آمدند. آنها در روز شنبه داخل کنیسه شدند و نشستند.^{۱۵} پس از خواندن تورات و نوشته‌های پیامبران، رهبران کنیسه پیش آنها کسی را فرستاده گفتند: «ای برادران، اگر پیام تشویق‌کننده‌یی برای این مردم دارید، بگویید.»

^{۱۶} پولس برخاست و با اشاره دست توجه آنها را جلب کرده گفت: «ای مردم اسرائیل و ای غیریهودیانِ خداترس، توجه نمایید.^{۱۷} خدای قوم اسرائیل، پدران ما را قوم برگزیده خود ساخت، وقتی آنها در سرزمین مصر در غربت زندگی می‌کردند، بر تعدادشان افزود و با قدرت عظیم خود، آنها را از آن سرزمین بیرون آورد.^{۱۸} نزدیک به چهل سال رفتار آنها را در بیابان تحمل کرد.^{۱۹} پس از آن که هفت ملتی را که در کنعان زندگی می‌کردند نابود کرد، خدا سرزمین آنها را به قوم برگزیده خود داد تا مالک آن باشند.^{۲۰} این همه به مدت چهار صد و پنجاه سال دوام داشت. بعد تا زمان سموئیل پیامبر، خدا داوران را به آنها بخشید^{۲۱} و زمانی که آنها خواهش کردند که پادشاه داشته باشند، خدا شاوول پسر قیس را که مردی از طایفه بنیامین بود، برای مدت چهل سال پادشاه‌شان ساخت.^{۲۲} وقتی او را برکنار کرد، داوود را انتخاب کرد تا پادشاه شود. خدا در حق داوود چنین گواهی داد: «من داوود، پسر یسی را پسندیده‌ام، او آدم دلخواه من است، داوود کسی است که تمام خواسته‌هایم را بجا می‌آورد.»^{۲۳} از نسل همین مرد، خدا مطابق وعده خود، عیسی را نجات‌دهنده اسرائیل مقرر کرد.^{۲۴} یحیی پیش از آمدن عیسی

دربارهٔ تعمید و توبه به همهٔ قوم اسرائیل موعظه کرد.^{۲۵} زمانی که وظیفهٔ یحیی پایان یافت، گفت: «من، آن کسی که شما گمان می‌کنید نیستم. اما بعد از من کسی می‌آید که من لایق آن نیستم تا بند کفش او را باز کنم.»

^{۲۶} ای عزیزان! ای فرزندان ابراهیم! و نیز شما ای کسانی که در این جمعیت حضور دارید و از خدا می‌ترسید، پیام این نجات به ما رسیده است.^{۲۷} زیرا ساکنان اورشلیم و بزرگان‌شان با وجود این که هر شنبه هنگام عبادت، پیام پیامبران را می‌شنیدند، عیسی را به عنوان آن کسی که پیامبران در مورد او پیشگویی نموده بودند، نشناختند. برعکس، آنها با دادن حکم برگشتن عیسی، پیشگویی‌های پیامبران را به حقیقت رساندند.^{۲۸} آنها با این که هیچ دلیلی برای مجازات‌گشتن او نیافتند، با آن هم از پیلاتوس خواستند تا عیسی را اعدام کند.^{۲۹} و پس از آن که تمام آنچه را که دربارهٔ او نوشته شده بود به انجام رسانیدند، جسد عیسی را از بالای صلیب پایین آوردند و دفن کردند.^{۳۰} اما خدا، او را پس از مرگ زنده کرد.^{۳۱} و کسانی که با او از جلیل تا اورشلیم آمده بودند، روزهای زیادی او را دیدند و هم اکنون نیز در برابر قوم، شاهدان او می‌باشند.^{۳۲} ما به شما خبرخوش آن وعدهٔ خدا را می‌دهیم که او به پدران ما داده بود.^{۳۳} امروز به ما که فرزندان آنها می‌باشیم با زنده کردن عیسی پس از مرگ به وعدهٔ خود وفا کرد. همان‌گونه که در کتاب مزامیر فصل دوم نوشته شده است:

«تو پسر من هستی

امروز، من پدر تو شده‌ام.»

^{۳۴} دربارهٔ این که او را از مُرده‌گان زنده کرد تا دیگر پوسیده‌گی و مرگ به او باز نگردد، خدا چنین گفته است:

«من، آن برکت‌های مقدس و قابل اطمینان داوود را

به شما می‌دهم.»

^{۳۵} و در مزمور دیگر او می‌گوید:

«تو نخواهی گذاشت

که خادم امین تو، در قبر پوسیده شود.»

^{۳۶} اما داوود که برای نسل خود مطابق ارادهٔ خدا خدمت کرد، مُرد، در آرامگاه پدران خود دفن شد و بدن او پوسید. ^{۳۷} اما آن کسی را که خدا از مُرده‌گان زنده کرد، هرگز نپوسید. ^{۳۸-۳۹} پس ای عزیزان، بدانید که خبرخوش آمرزش گناهان به وسیلهٔ عیسی به شما اعلام شده است. هرکسی به او ایمان آورد، از تمام گناهانی که شریعت موسی نتوانست او را آزاد نماید، آزاد خواهد شد. ^{۴۰} پس متوجه باشید که این گفتهٔ پیامبران در مورد شما تحقق نیابد که می‌گویند:

^{۴۱} «ای کسانی که دیگران را ریشخند می‌کنید، توجه کنید!

حیران شوید و نابود گردید،

زیرا در روزگار شما کاری خواهم کرد،

که حتی اگر کسی آن را برای‌تان بیان کند، باور نخواهید کرد.»

^{۴۲} چون پولُس و برنابا از کنیسه بیرون می‌رفتند، مردم از آنها خواهش کردند که شنبه آینده نیز دربارهٔ این چیزها برای آنها سخن بگویند. ^{۴۳} بعد از این که مردم کنیسه را ترک کردند، بسیاری از یهودیان و خداپرستانی که دین یهود را قبول کرده بودند، به دنبال پولُس و برنابا به راه افتادند. پولُس و برنابا با آنها صحبت می‌کردند و ایشان را تشویق می‌نمودند که در فیض خدا استوار بمانند.

^{۴۴} در شنبه آینده، بیشتر ساکنان آن شهر برای شنیدن پیام عیسی مسیح جمع شدند. ^{۴۵} اما هنگامی که یهودیان آن جماعت را دیدند، از روی حسادت هر چیزی را که پولس می گفت، رد کرده و او را تحقیر می کردند. ^{۴۶} اما پولس و برنابا با جرأت گفتند: «لازم بود که پیام خدا اول به شما گفته می شد اما چون شما آن را رد کردید و خود را لایق زندگی ابدی ندانستید، پس ما آن را به غیریهودیان می رسانیم، ^{۴۷} زیرا خداوند به ما چنین امر فرموده است:

«من تو را برگزیدم که نور ملتها و

وسیله نجات تمام جهان باشی.»»

^{۴۸} وقتی غیریهودیان پیام را شنیدند، خوشحال شدند و خداوند را برای پیامش ستایش کردند و همه آنها را که برای زندگی ابدی انتخاب شده بودند، ایمان آوردند. ^{۴۹} پیام خداوند در تمام آن سرزمین پخش گردید. ^{۵۰} اما یهودیان، زنان با نفوذ و دیندار و مردان سرشناس و بزرگان شهر را بر ضد پولس و برنابا تحریک نمودند که آنها به اذیت و آزار آن دو پرداخته، ایشان را از آن ناحیه بیرون کردند. ^{۵۱} پولس و برنابا هم، خاک آن شهر را از پاهای خود تکاندند و به شهر قونیه رفتند ^{۵۲} و ایمانداران در آنجا پُر از خوشی و روح مقدس شدند.

پولس و برنابا در شهر قونیه بشارت می دهند

۱۴ ^۱ در شهر قونیه نیز پولس و برنابا به کنیسه وارد شدند و چنان صحبت کردند که گروه زیادی از یهودیان و یونانیان ایمان آوردند. ^۲ اما یهودیانی که ایمان نیاورده بودند، غیریهودیان را تحریک کردند و فکرشان را نسبت به ایمانداران منحرف ساختند. ^۳ پس پولس و برنابا مدت زیادی در آن شهر ماندند و بدون ترس درباره عیسی مسیح سخن گفتند. عیسی مسیح برای آنها قدرت انجام معجزه ها و کارهای عجیب را می داد و به این گونه پیام فیض بخش خود را تأیید می کرد. ^۴ اما مردم شهر دو دسته شدند. عده ای طرفدار یهودیان شدند و عده ای هم از رسولان

طرفداری کردند.^۵ در این وقت یهودیان و غیریهودیان با رهبران خود همدست شده خواستند به رسولان آزار برسانند و آنها را سنگسار نمایند.^۶ رسولان از این موضوع آگاه شده به شهرهای لیستره و دربه که مربوط لیکاونیا بود و اطراف آن منطقه فرار کردند و^۷ در آنجا خبرخوش را موعظه می کردند.

یک شل مادرزاد در لیستره شفا می یابد

^۸ رسولان در شهر لیستره با مردی روبرو شدند که شل مادرزاد بود و در تمام زندگی خود راه نرفته بود.^۹ او به سخنان پولس گوش می داد. پولس متوجه او شد و فهمید که آن مرد ایمان دارد و می تواند شفا یابد.^{۱۰} پس با صدای بلند به او گفت: «برخیز، راست روی پاهای خود ایستاده شو.» او خیز زد و به راه رفتن شروع کرد.^{۱۱} وقتی مردم دیدند که پولس چه کاری کرده بود، به زبان محلی خود فریاد زدند: «خدایان به شکل انسانها در بین ما فرود آمده اند.»^{۱۲} برنابا را مشتری و پولس را عطار خواندند. پولس را عطار نامیدند، زیرا او سخنگوی اصلی بود.^{۱۳} آنگاه کاهن معبد مشتری که پیشاپیش مردم شهر بود، چند تا گاو و حلقه های گل را به دروازه شهر آوردند تا آن گاوها را برای آنها قربانی کنند.^{۱۴} اما هنگامی که آن دو رسول، یعنی برنابا و پولس این را شنیدند، لباسهای خود را پاره کردند و با عجله در میان مردم رفته فریاد نمودند:^{۱۵} «چرا چنین کارهایی می کنید؟ ما هم مانند شما انسان هستیم! ما اینجا هستیم تا برای شما خبرخوش را موعظه کنیم تا شما از کارهای بی فایده دست کشیده و به سوی خدای زنده برگردید، خدایی که آسمان و زمین، بحر و آنچه را که در آنهاست آفریده است.»^{۱۶} در زمان گذشته، او همه ملتها را گذاشت که به راههای خود بروند.^{۱۷} اما خدا با انجام کارهای نیکو موجودیت خود را نشان داده است. او برای شما از آسمان باران می باراند و در موسم معین با حاصلات فراوان شما را خوراک می دهد و دلهای تان را از خوشی پُر می سازد.»^{۱۸} با این سخنان، آنها به سختی توانستند که مردم را از قربانی کردن حیوانات برای شان منع شوند.

^{۱۹} اما بعضی یهودیان از شهر انطاکیه پیسیدیه و شهر قونیه آمده، مردم را با خود متحد ساختند و

پوئس را سنگسار کردند. آنها به گمان این که پوئس مُرده است، او را از شهر بیرون کشیدند.
۲۰ اما وقتی ایمانداران دور او جمع شدند، پوئس برخاست و به داخل شهر آمد و فردای آن روز به همراهی برنابا به دربه رفت.

پوئس و برنابا به سوریه برمی گردند

۲۱ پس از این که در آن شهر خبرخوش را موعظه کردند و عده زیادی پیرو عیسیای مسیح شدند، آنها دوباره به لستره، قونیه و انطاکیه پیسیدیه بازگشتند، ۲۲ ایمانداران را درس می دادند و تشویق می کردند تا در ایمان خود پایدار بمانند و برای داخل شدن به پادشاهی خدا سختی ها را تحمل نمایند. ۲۳ پس از آن که برای هر کلیسا رهبرانی تعیین نمودند، با دعا و روزه آنها را به عیسیای مسیح که به او ایمان آورده بودند، سپردند.

۲۴ سپس از سرزمین پیسیدیه گذشتند و به سرزمین پمفیلیه رسیدند. ۲۵ وقتی کلام خدا را در شهر پرجه موعظه کردند به اتالیه وارد شدند. ۲۶ از اتالیه با کشتی به شهر انطاکیه سوریه برگشتند، یعنی همان جایی که آنها برای این وظیفه به فیض خداوند سپرده شده بودند که حال آن را انجام داده بودند.

۲۷ همین که به آنجا رسیدند، پیروان عیسیای مسیح را جمع کردند و برای آنها درباره همه کارهایی که خدا با آنها کرده بود، اطلاع دادند و توضیح دادند که خدا چگونه دروازه ایمان را به روی غیریهودیان باز کرد. ۲۸ آنها مدت زیادی در آنجا با ایمانداران ماندند.

انجمن ایمانداران در اورشلیم

۱۵ عده ای از یهودیه به انطاکیه آمدند و شروع به تعلیم دادن ایمانداران کردند و گفتند: «اگر مطابق شریعت موسی ختنه نشوید، نمی توانید نجات یابید.» ۲ اما چون پوئس و برنابا به

مخالفت و مباحثه شدید با ایشان برخاستند، تصمیم گرفته شد که باید پولس و برنابا و چند نفر دیگر برای دریافت جواب این سوال، پیش رسولان و رهبران به اورشلیم بروند.

^۳ پس ایمانداران، پولس و برنابا را بدرقه کردند و آنها از فنیقیه و سامره گذشتند و خبر ایمان آوردن غیریهودیان را به همه رساندند که موجب خوشی زیاد تمام ایمانداران شد. ^۴ هنگامی که به اورشلیم رسیدند، اعضای کلیسا، رسولان و رهبران از آنها استقبال کردند و آنها هم کارهایی را که خدا به وسیله ایشان انجام داده بود، برای آنها بیان کردند. ^۵ در این موقع عده‌یی از گروه فریسیان که ایمان آورده بودند، برخاسته گفتند: «غیریهودیان باید ختنه شوند و به آنها هدایت داده شود که شریعت موسی را رعایت نمایند.»

^۶ رسولان و رهبران برای رسیده‌گی به این موضوع، دور هم جمع شدند. ^۷ پس از آن که میان‌شان جروبخت شدید صورت گرفت، پطرس برخاست و خطاب به آنها گفت: «ای عزیزان! شما می‌دانید که همین چندی پیش خدا مرا از میان شما انتخاب کرد که غیریهودیان خبرخوش عیسای مسیح را از زبان من بشنوند و ایمان آورند. ^۸ خدا که از قلبها آگاه است، با عطای روح مقدس خود به ایشان ثابت کرد که آنها را نیز مانند ما پذیرفته است ^۹ و هیچ فرقی بین ما و آنها قائل نشد بلکه قلب آنها را با ایمان پاک ساخت. ^{۱۰} پس حالا چرا خدا را امتحان می‌کنید و باری برگردن ایمانداران می‌اندازید که نه ما و نه پدران ما قدرت بردنش را داشته‌ایم؟ ^{۱۱} ولی ما ایمان داریم که از راه فیض خداوند ما عیسای مسیح، نجات می‌یابیم و آنها هم مانند ما نجات می‌یابند.»

^{۱۲} پس از آن، همه خاموش ماندند و به سخنان برنابا و پولس در مورد نشانه‌ها و معجزه‌هایی که خدا به وسیله آنها در میان غیریهودیان انجام داده بود، گوش دادند. ^{۱۳} همین که سخنان آنها تمام شد، یعقوب گفت: «ای برادران من، گوش کنید! ^{۱۴} شمعون برای ما شرح داد که خدا چگونه در آغاز با قومهای دیگر ملاقات کرد تا از میان آنها قومی را به نام خود برگزیند. ^{۱۵} این سخن مطابق نوشته‌های پیامبران بوده که خدا در آن فرموده است:

^{۱۶} «بعد از این بازمی‌گردم،

و سلطنت داوود را از نو می‌سازم،

و ویرانه‌های آن را بار دیگر آباد می‌کنم،

و آن را بر پا می‌سازم،

^{۱۷} تا تمام ادوم و قومهای دیگر جویای خداوند باشند،

یعنی جمیع ملت‌های که آنها را فراخوانده‌ام.

^{۱۸} این را خداوند می‌فرماید که همه چیزها را از آغاز جهان آشکار کرده است.»

^{۱۹} یعقوب تأکید کرد که غیریهودیانی را که به‌سوی خدا می‌آیند، دچار زحمت ن سازند. ^{۲۰} فقط این که برای‌شان بنویسیم که از خوردن چیزهایی که به‌خاطر تقدیم شدن به بُتها نجس شده‌اند، از گناهان جنسی، از خوردن حیوانات خفه شده و همچنان از خوردن خون خودداری کنند. ^{۲۱} زیرا از زمانهای قدیم در تمام شهرها هر روز شنبه در کنیسه‌ها تورات موسی خوانده و موعظه می‌شد.»

نامه به ایمانداران غیریهود

^{۲۲} پس رسولان و رهبران، همراه با تمام اعضای کلیسا موافقت کردند که چند نفر از میان خود انتخاب کنند و آنها را همراه با پوُلُس و برنابا به شهر انطاکیه سوریه بفرستند. آنها یهودای ملقب به بَرَسابا و سیلاس را که از افراد مورد احترام در میان ایمانداران بودند، انتخاب کردند ^{۲۳} و این نامه را به وسیلهٔ ایشان ارسال داشتند:

«ما، رسولان، رهبران و برادران تان به شما ایمانداران غیریهودی مقیم انطاکیه و سوریه و قیلیقیه سلام می‌رسانیم.^{۲۴} طوری که ما شنیده‌ایم، بعضی از افرادی که از اینجا آمده‌اند، بدون اجازه ما با حرفهای خود شما را دچار تشویش ساخته افکارتان را پریشان نموده‌اند.^{۲۵} بنابراین همه ما با یکدل تصمیم گرفتیم تا چند نفر را انتخاب کنیم و به همراه عزیزان خود برنابا و پولس،^{۲۶} که جان خود را به‌خاطر خدمت به خداوند ما عیسی‌ای مسیح، بارها به خطر انداخته‌اند، نزد شما بفرستیم.^{۲۷} بنابراین یهودا و سیلاس را فرستادیم تا به زبان خود همه چیزها را برای تان بیان کنند.^{۲۸} روح مقدس و ما مصلحت دیدیم که بر شما بار سنگین‌تر از آنچه که ضرور است، نگذاریم:^{۲۹} فقط از خوردن هرآنچه که برای بُتها قربانی شده است اجتناب کنید و از خوردن خون و گوشت حیوانات خفه شده و از گناهان جنسی دوری کنید. زیرا اگر از این چیزها خودداری کنید، کار نیکویی انجام داده‌اید.

خدا حافظ.»

^{۳۰} پس از آن که به یهودا و سیلاس اجازه رفتن داده شد، آنها به شهر انطاکیه سوریه آمدند. در آنجا، همه ایمانداران را با هم جمع کردند و آن نامه را به آنها دادند.^{۳۱} وقتی نامه خوانده شد، آنها از آن پیام دلگرم‌کننده شادمان گردیدند.^{۳۲} یهودا و سیلاس که خود نیز پیامبر بودند، با سخنان خود آنها را تشویق و تقویت کردند.^{۳۳} پس از مدتی که آنها در آنجا ماندند، با صلح و سلامتی از نزد ایمانداران رخصت یافتند و نزد رسولان برگشتند.^{۳۴-۳۵} اما پولس و برنابا در شهر انطاکیه ماندند و به همراه عده زیادی به تعلیم و موعظه پیام خداوند ادامه دادند.

سفر دوم پولس

پولس از برنابا جدا می‌گردد

^{۳۶} چند روز بعد پولس به برنابا گفت: «بیا به همان شهرهایی برگردیم که در آنها پیام خداوند را

موعظه کرده‌ایم و ببینم که ایمانداران چه حال دارند.»^{۳۷} برنابا می‌خواست که یوحنا ی ملقب به مرقس را هم با خود ببرند.^{۳۸} اما پولس فکر می‌کرد که درست نیست کسی را با خود ببرند که آنها را در پمفیلیه ترک کرده و تا پایان کار همراهشان نمانده بود.^{۳۹} مشاجره آنها چنان سخت شد که از یکدیگر جدا شدند و برنابا، مرقس را گرفته از راه بحر به قبرس رفت.^{۴۰} اما پولس، سیلاس را انتخاب کرد و در حالی که از جانب ایمانداران در پناه خدا سپرده شدند، عازم سفر گردید.^{۴۱} پولس در عبور از ولایت سوریه و قیلیقیه، ایمانداران را تقویت می‌کرد.

پولس تیموتاوس را انتخاب می‌کند

۱۶ ^۱ پس از آن پولس به دربه و لستره آمد. در لستره دید که شاگردی به نام تیموتاوس در آنجا زندگی دارد که مادرش یک یهودی ایماندار به مسیح، ولی پدرش یونانی بود.^۲ همه ایمانداران ساکن لستره و قونیه از او به نیکی یاد می‌کردند.^۳ پولس می‌خواست که تیموتاوس را با خود ببرد، پس او را به خاطر یهودیان آن منطقه، ختنه کرد زیرا همه می‌دانستند که پدر تیموتاوس یونانی است.^۴ آنها همچنان شهر به شهر می‌گشتند و تصمیم‌هایی را که رسولان و رهبران در اورشلیم گرفته بودند، به ایمانداران می‌رساندند تا مطابق آن عمل کنند.^۵ به این ترتیب ایمانداران در ایمان تقویت می‌یافتند و روز به روز تعدادشان بیشتر می‌گردید.

رؤیای پولس در شهر تروآس

^۶ وقتی آنها از فریجیه و ناحیه غلاطیه می‌گذشتند، روح مقدس مانع شد که کلام خدا را به ولایت آسیا موعظه کنند.^۷ وقتی به سرحد میسیه رسیدند، کوشش کردند که به ولایت بتونیه بروند اما روح عیسی، یعنی روح مقدس، به آنها اجازه نداد که آنجا بروند.^۸ پس از میسیه گذشته به شهر تروآس آمدند.^۹ در همان شب پولس یک مرد مقدونی را در رؤیا دید که ایستاده است و پیش او زاری کرده می‌گوید: «به مقدونیه بیا و به ما کمک کن.»^{۱۰} همین که پولس این رؤیا را دید، ما

بدون معطلی عازم مقدونیه شدیم، زیرا اطمینان یافتیم که خدا ما را خواسته بود تا به آنها نیز خبرخوش را برسانیم.

لیدیه در شهر فیلیپی ایمان می آورد

^{۱۱} بنابراین شهر تروآس را ترک کرده با کشتی مستقیم به ساموتراکی رفتیم و روز بعد رهسپار نیاپولیس شدیم. ^{۱۲} از آنجا به فیلیپی که شهر اول ولایت مقدونیه و از مستعمره های روم بود، رفتیم. در این شهر چند روز اقامت کردیم. ^{۱۳} روز شنبه از دروازه شهر خارج شدیم و به کنار دریایی که فکر می کردیم محل دعای یهودیان باشد، رفتیم. در آنجا نشستیم و با زنانی که جمع شده بودند، صحبت کردیم. ^{۱۴} یک زن خداپرست به نام لیدیه که تکه های ارغوانی می فروخت و از اهالی شهر تیاتیرا بود، به صحبت ما گوش می داد که خداوند قلب او را باز کرد تا سخنان پولس را بپذیرد. ^{۱۵} هنگامی که لیدیه و خانواده اش تعمیم گرفتند، او با اصرار از ما خواهش کرده گفت: «اگر باور دارید که من ایمان واقعی به عیسای مسیح دارم، پس بیایید و در خانه من بمانید.» لیدیه آنقدر اصرار کرد که ما هم قبول کردیم و رفتیم.

پولس و سیلاس در فیلیپی زندانی می گردند

^{۱۶} یک روز چنین واقع شد، هنگامی که به محل دعا می رفتیم، با کنیزی برخوردیم که روح شیطانی داشت و فالبینی می کرد. او پول زیاد از راه فالبینی برای اربابان خود کسب می نمود. ^{۱۷} او پشت ما و پولس به راه افتاده، فریاد می زد: «این مردان، خدمتگاران خدای متعال هستند و راه نجات را به شما نشان می دهند.» ^{۱۸} چندین روز همین کار را می کرد تا بالاخره پولس بی حوصله شده روگشتاند و به آن روح شیطانی گفت: «به نام عیسای مسیح به تو فرمان می دهم که از او خارج شو.» در همان لحظه روح از کنیز خارج شد.

^{۱۹} وقتی اربابان کنیز دیدند دیگر امیدی برای به دست آوردن پول نیست، پولس و سیلاس را

گرفتند و کشان کشان به بازار شهر نزد مقامات بُردند.^{۲۰} آنها را پیش حاکمان رومی آورده گفتند: «این مردان یهودی هستند و در بین مردم شهر جنجال خلق کرده‌اند.^{۲۱} آنها رسم و رواجی را به مردم می‌آموزند که عملی کردن و پذیرفتن آن برای ما که رومی هستیم، جایز نمی‌باشد.»^{۲۲} مردم نیز در این حمله بر ضد پولس و سیلاس شرکت کردند. پس حاکمان رومی لباسهای آنها را کشیدند و امر کردند که آنها را چوب بزنند.^{۲۳} پس از لت و کوب زیاد آنها را به زندان انداختند و به زندانبان امر کردند که ایشان را با دقت تمام تحت نظر بگیرد.^{۲۴} وقتی چنین امری داده شد، زندانبان آنها را در زندان داخلی بُرده و پاهای ایشان را در کُنده بسته کرد.

^{۲۵} نصف شب پولس و سیلاس به درگاه خدا مشغول دعا بودند و سرود پرستشی می‌خواندند و زندانیان دیگر هم گوش می‌کردند.^{۲۶} که ناگهان زلزله شدیدی رُخ داد. تکان زلزله آنقدر شدید بود که زندان را از تهداب به لرزه آورد. تمام دروازه‌های زندان در همان لحظه باز شدند و همه زنجیرهای زندانیان شکستند.^{۲۷} وقتی زندانبان بیدار شد و دروازه‌های زندان را باز دید فکر کرد که زندانیان فرار کرده‌اند، پس شمشیر خود را کشیده می‌خواست خود را بکشد.^{۲۸} اما پولس به صدای بلند گفت: «به خود ضرر نرسان، همه ما اینجا هستیم.»^{۲۹} زندانبان چراغ خواست و با عجله داخل اتاق شد و در حالی که از ترس می‌لرزید، پیش پاهای پولس و سیلاس بر زمین افتاد.^{۳۰} سپس آنها را بیرون آورد و گفت: «آقایان! چه باید بکنم تا نجات یابم؟»^{۳۱} آنها جواب دادند: «به خداوند ما عیسی‌ای مسیح ایمان بیاور که تو با اهل خانه‌ات نجات خواهی یافت.»^{۳۲} آنگاه پیام عیسی‌ای مسیح را به او و همه اهل خانه‌اش رسانیدند.^{۳۳} پس در همان موقع شب زندانبان آنها را بیرون آورد و زخمهایشان را شُست و او و خانواده‌اش تعمید گرفتند.^{۳۴} زمانی که زندانبان آنها را به خانه خود بُرد، برای‌شان غذا آورد و او و تمام اهل خانه‌اش از این که به خدا ایمان آورده بودند، شاد گشتند.

^{۳۵} وقتی صبح شد مقامات رومی چند نفر افسران را پیش زندانبان فرستاده، گفتند که آن مردان را آزاد کنید.^{۳۶} زندانبان این خبر را به پولس رسانید و گفت: «مقامات امر کرده‌اند که شما را آزاد کنم، پس بفرمایید و به سلامت بروید.»^{۳۷} اما پولس در جواب گفت: «آنها ما را که تابعیت

رومی را داریم در مقابل همه و بدون محاکمه چوب زدند و به زندان انداختند و حالا می‌خواهند ما را مخفیانه بیرون کنند. نه، هرگز! خودشان باید بیایند و ما را از زندان بیرون کنند.»^{۳۸} افسران گفته‌های پولس را به حاکمان رومی رساندند. وقتی آنها شنیدند که ایشان رومی هستند، بسیار ترسیدند.^{۳۹} پس نزد پولس و سیلاس آمده از ایشان عذرخواهی کردند و آنها را تا بیرون زندان همراهی کردند و از پولس و سیلاس خواستند که شهر را ترک کنند.^{۴۰} وقتی که آنها از زندان بیرون آمدند به خانه لیدیه رفتند. پولس و سیلاس پس از آن که ایمانداران را دیدند و به آنها دلگرمی دادند، آنجا را ترک کردند.

در تسالونیکي شورش برپا می‌گردد

۱۷ ^۱ پس از آن که پولس و سیلاس از آمفیپولیس و آپولونیا گذشتند، به شهر تسالونیکي آمدند، جایی که یک کنیسه در آنجا وجود داشت.^۲ پولس بر اساس عادت همیشه‌گی خود داخل کنیسه شد و سه هفته در روزهای شنبه پیهم با استفاده از نوشته‌های پیامبران با آنها مباحثه کرد.^۳ او توضیح می‌داد و چنین بیان می‌کرد: «لازم بود تا مسیح رنج ببیند و پس از مرگ زنده گردد. این عیسایی که من درباره‌اش به شما اعلام می‌کنم، همان مسیح است.»^۴ عده‌یی از آنها ایمان آوردند و گروه زیادی از یونانیان خداپرست و زنان سرشناس با پولس و سیلاس پیوستند.

^۵ اما یهودیانی که اعتقاد نداشتند، حسادت کردند و چند نفر بیکار و اوباش را از کوچه و بازار با خود جمع کرده و در شهر سر و صدا برپا کردند و به خانه یاسون حمله بُردند. آنها کوشش می‌کردند تا پولس و سیلاس را پیش جمعیت بیاورند.^۶ چون پولس و سیلاس را نیافتند، یاسون و یک تعداد از ایمانداران را پیش مقامات شهر آورده، فریاد می‌زدند: «این آدمها که همه جا را به آشوب کشیده‌اند، حالا به اینجا آمده‌اند»^۷ و یاسون آنها را در خانه خود بُرده است. همه اینها برخلاف احکام امپراطور عمل می‌کنند و ادعا دارند که پادشاه دیگری به نام عیسی وجود دارد.»^۸ با شنیدن گفته‌های آنها مردم و مقامات شهر وارخطا شدند.^۹ آنها یاسون و دیگر

ایمانداران را با گرفتن ضمانت نقدی آزاد کردند.

پولس و سیلاس به شهر بیریه می آیند

^{۱۰} آن شب ایمانداران، پولس و سیلاس را با عجله به بیریه روان کردند. وقتی به آنجا رسیدند به کنیسه رفتند. ^{۱۱} یهودیان مقیم شهر بیریه نسبت به یهودیان شهر تسالونیکی درک و فهم بیشتر داشتند و با شوق کلام خدا را می شنیدند. آنها هر روز نوشته های پیامبران را مطالعه می کردند تا ببینند که آیا گفته های پولس و سیلاس مطابق آن کتابها است یا نه. ^{۱۲} بنابراین بسیاری از یهودیان و یک تعداد زیاد از زنان و مردان سرشناس یونانی نیز ایمان آوردند. ^{۱۳} اما وقتی یهودیان در تسالونیکی خبر شدند که پولس در بیریه نیز کلام خدا را موعظه کرده است، به آنجا آمدند تا مردم را بر ضد پولس تحریک کنند. ^{۱۴} پس ایمانداران، پولس را با عجله به ساحل بحر فرستادند اما سیلاس و تیموتاووس هر دو در همان جا ماندند. ^{۱۵} آنهایی که پولس را همراهی می کردند او را تا شهر آتن رساندند. پولس برای شان هدایت داد که وقتی به بیریه رسیدند به زودی سیلاس و تیموتاووس را پیش او بفرستند.

پولس در شورای کوه مریخ موعظه می کند

^{۱۶} وقتی پولس در انتظار سیلاس و تیموتاووس در آتن بود، بسیار جگرخون شد زیرا می دید که تمام شهر پُر از بُت است. ^{۱۷} پس هر روز در کنیسه با یهودیان و غیریهودیان خداپرست و در شهر و بازار با رهگذران بحث می کرد. ^{۱۸} عده ای از فلسفه دانان اپیکوری و رواقی با پولس مشاجره می کردند و عده ای می گفتند: «این جاهل چه می خواهد بگوید؟» و تعداد دیگری جواب دادند: «طوری که معلوم می شود، او درباره خدایان بیگانه تبلیغ می کند،» زیرا که پولس درباره عیسی و دوباره زنده شدن او مژده می داد. ^{۱۹} آنها پولس را گرفتند و پیش شورا در کوه مریخ بُردند و آنها به پولس گفتند: «ما می خواهیم بدانیم این تعالیم تازه ای که تو درباره شان حرف می زنی چیست؟» ^{۲۰} زیرا که سخنان تو به گوش ما عجیب می آید. ما می خواهیم معنای آن را بفهمیم.» ^{۲۱} آتنی ها و

خارجی‌های ساکن آنجا همه وقت خود را به گفتگو دربارهٔ عقاید تازه می‌گذشتانند.

^{۲۲} پس پولس در برابر شورای یهود چنین گفت: «ای مردم آتن! من می‌دانم که شما بسیار دیندار و مذهبی هستید. ^{۲۳} زیرا وقتی در شهر شما می‌گشتم و زیارت‌های شما را می‌دیدم، به قربانگاهی رسیدم که بر آن نوشته شده بود: «تقدیم به خدای ناشناخته.» من دربارهٔ همان کسی که شما ناشناخته او را می‌پرستید به شما اعلام می‌کنم. ^{۲۴} خدایی که دنیا و آنچه را که در آن است آفرید و مالک آسمان و زمین است، در معبد‌های ساخته شده به‌دست انسان ساکن نیست ^{۲۵} و از طریق چیزهایی که ساختهٔ دست انسان باشد پرستش نمی‌شود و به آن نیازی ندارد، زیرا فقط خداست که زندگی، نَفَس و همه چیز را به همه کس می‌بخشد. ^{۲۶} او تمام مردم را از نسل یک انسان آفرید تا در تمام روی زمین ساکن شوند. برای زندگی‌شان زمان و برای بودوباش‌شان جایی را معین کرد ^{۲۷} تا خدا را بجویند، نه این که کورکورانه پی او بگردند که شاید او را بیابند، در حالی که او از هیچ کدام ما دور نیست، همان‌طور که گفته شده است:

^{۲۸} «ما در او زندگی می‌کنیم و در او حرکت و هستی داریم.»

چنان که یکی از شاعران خودتان گفته است:

«ما نیز از نسل او هستیم.»

^{۲۹} پس چون همه آفریده شدهٔ خدا هستیم، نباید گمان کنیم که ذات خدا مانند پیکری از طلا و نقره و سنگ است که با هنر و مهارت انسان تراشیده می‌شود. ^{۳۰} خدا از دورانی که مردم از روی جهالت او را نمی‌شناختند چشم‌پوشی کرد اما اکنون در همه جا بشر را به توبه کردن امر می‌کند. ^{۳۱} زیرا خدا روزی را معین فرموده است که جهان را با عدالت، به وسیلهٔ شخصی که برگزیده خود اوست، داوری فرماید و برای ثبوت این حقیقت برای همه، او را پس از مرگ زنده گردانید.»

^{۳۲} وقتی آنها درباره زنده شدن پس از مرگ شنیدند، عده‌بی پولس را مسخره کردند، ولی دیگران گفتند: «درباره این چیزها یک وقت دیگر به سخنان تو گوش خواهیم داد.» ^{۳۳} به این ترتیب پولس آنها را ترک کرد. ^{۳۴} در این میان چند نفر با او پیوستند و ایمان آوردند که از جمله دیونیسوس عضو شورای مریخ و زنی به نام دامارس و چند نفر دیگر بودند.

پولس در شهر قرنتس ایمانداران را تعلیم می‌دهد

۱۸ ^۱ پس از آن پولس آتن را ترک کرد و به شهر قرنتس آمد ^۲ و در آنجا یک مرد یهودی را پیدا کرد که اکیلا نام داشت و از اهالی پُنتس بود. اکیلا با همسر خود پریسکیلا از ایتالیا به قرنتس آمده بودند، زیرا کلودیوس امپراتور حکم کرده بود که همه یهودیان از روم خارج شوند. پولس پیش آنها رفت ^۳ چون پولس مانند آنها پیشه خیمه‌دوزی داشت، نزد آنها ماند و با هم کار می‌کردند. ^۴ او هر روز شنبه در کنیسه با یهودیان بحث می‌کرد و می‌کوشید که یهودیان و یونانیان را قناعت بدهد.

^۵ وقتی سیلاس و تیموتاوس از مقدونیه آمدند، پولس همه وقت خود را وقف اعلام پیام خدا نمود و برای یهودیان شهادت می‌داد که عیسی همان مسیح وعده شده است. ^۶ اما وقتی آنها با او مخالفت کردند و درباره او حرف بد می‌زدند، پولس خاک را از لباس خود تکاند و به آنها گفت: «خون شما به گردن خودتان، من دیگر جوابگو نیستم. من از این به بعد نزد غیریهودیان خواهم رفت.» ^۷ پس آنها را ترک کرد و به خانه شخصی به نام تیتیوس یوستوس که مرد خداپرست بود، رفت. خانه او در کنار کنیسه واقع بود. ^۸ کرسپس که سرپرست کنیسه بود با تمام اهل خانه‌اش به عیسای مسیح ایمان آورد. همچنان بسیاری از مردم قرنتس که پیام خدا را شنیدند، ایمان آوردند و تعمید گرفتند.

^۹ یک شب عیسای مسیح در رؤیا به پولس گفت: «ترس نداشته باش، به سخن زدن ادامه بده و تسلیم نشو.» ^{۱۰} زیرا من با تو هستم و هیچ کس قادر نخواهد بود که به تو آزاری برساند، چون من

مردم زیادی در این شهر دارم.»^{۱۱} به این ترتیب پولس مدت یک و نیم سال در آنجا ماند و کلام خدا را به مردم تعلیم داد.

^{۱۲} اما هنگامی که گالیون به عنوان والی جنوب یونان مقرر شد، یهودیان همه با یک صدا بر ضد پولس متحد شدند و او را به محکمه کشانیدند.^{۱۳} آنها گفتند: «این شخص طوری مردم را به پرستش خدا تشویق می کند که برخلاف قانون است.»^{۱۴} پیش از این که پولس چیزی بگوید گالیون خطاب به یهودیان گفت: «ای یهودیان! اگر کدام جرم و جنایت رُخ داده بود، من به ادعاهای شما گوش می دادم.»^{۱۵} اما چون این مسایل مربوط به کلمات، نامها و شریعت خودتان می باشد، باید خودتان به آن رسیده گی کنید، زیرا من در چنین کارهایی قضاوت نمی کنم.»^{۱۶} و آنها را از محکمه بیرون کرد.^{۱۷} پس همه آنها سوستینیس را که سرپرست کنیسه بود، گرفته و در برابر محکمه لت و کوب کردند اما گالیون توجهی به این کار نکرد.

پولس به شهر انطاکیه سوریه برمی گردد

^{۱۸} پولس یک مدت دیگر هم در آنجا ماند اما سرانجام با ایمانداران خداحافظی کرد و با کشتی همراه با پریسکیلا و اکیلا عازم سوریه شد. پولس در شهر کنخریه موی سر خود را تراشید، زیرا چنین نذر کرده بود.^{۱۹} وقتی آنها به افسُس رسیدند، پولس از همسفران خود جدا شد و به تنهایی به کنیسه رفت و با یهودیان به مباحثه پرداخت.^{۲۰} آنها از او خواهش کردند که چند روز بیشتر در آنجا بماند اما او قبول نکرد.^{۲۱} او از آنها خداحافظی کرد و گفت: «اگر خدا بخواهد، باز نزد شما برمی گردم.» و پس از آن افسُس را با کشتی ترک کرد.^{۲۲} وقتی در قیصریه از کشتی پایین شد، به اورشلیم رفت و پس از سلام و احوال پرسی با ایمانداران، به سوی شهر انطاکیه سوریه حرکت کرد.^{۲۳} پس از این که مدتی در آنجا اقامت کرد به همه منطقه های غلاطیه و فریجیه رفت و در هر جا که می رسید، روحیه ایمانداران را تقویت می کرد.

اپولس در افسس و قرنتس

^{۲۴} در این هنگام یک مرد یهودی به نام اپولس که متولد شهر اسکندریه مصر بود، به افسس آمد. او سخنگوی ماهر بود و توانایی زیاد در درک نوشته‌های پیامبران داشت. ^{۲۵} او در راه عیسیای مسیح خوب تربیت یافته بود و با شور و شوق زیاد و با دقت درباره عیسی تعلیم می‌داد. هر چند او تنها از پیام تعمید یحیی آگاهی داشت. ^{۲۶} او در کنیسه با شجاعت شروع به سخن گفتن کرد و در آنجا بود که پریسکیلا و اکیلا سخنان او را شنیدند و او را پیش خود آوردند و با دقت بیشتر راه خدا را به او توضیح دادند. ^{۲۷} اپولس وقتی می‌خواست به جنوب یونان سفر کند، ایمانداران از او حمایت کردند و به ایمانداران دیگر در آن سرزمین نوشتند که با گرمی از او استقبال کنند. او هم وقتی که به آنجا رسید، به همه کسانی که به فیض خدا ایمان آورده بودند، کمک و یاری بسیار نمود، ^{۲۸} زیرا در مقابل همه با کوشش بسیار، بی‌اساس بودن ادعاهای یهودیان را ثابت می‌کرد و با استفاده از نوشته‌های پیامبران دلیل می‌آورد که عیسی، همان مسیح وعده شده است.

پولس در افسس تعلیم می‌دهد

۱۹ ^۱ در زمانی که اپولس در شهر قرنتس بود، پولس از راه خشکه سفر کرد تا به افسس رسید، در آنجا عده‌یی از شاگردان را یافت. ^۲ از آنها پرسید: «آیا وقتی که به عیسی ایمان آوردید، روح مقدس را دریافت نمودید؟» آنها جواب دادند: «نخیر، ما حتی خبر هم نداشتیم که روح مقدس وجود دارد.» ^۳ پولس به آنها گفت: «پس چگونه غسل تعمید گرفتید؟» گفتند: «تعمید یحیی.» ^۴ پولس گفت: «تعمیدی که یحیی می‌داد، برای توبه بود. او به مردم می‌گفت که به آن شخص که بعد از او می‌آید یعنی به عیسی ایمان بیاورند.» ^۵ وقتی آنها این را شنیدند به

نام عیسی‌ای مسیح تعمید گرفتند^۶ و هنگامی که پولس بر سر آنها دست گذاشت، آنها از روح مقدس پُر شدند و به زبانهای غیر از زبان خودشان حرف زدند و پیام خدا را رساندند.^۷ همه این مردان در حدود دوازده نفر بودند.

^۸ پولس به کنیسه می‌رفت و مدت سه ماه در آنجا با جرأت سخنرانی می‌کرد و درباره پادشاهی خدا به آنها دلیل می‌آورد و بحث می‌کرد تا آنها را قانع سازد.^۹ اما عده‌یی از آنها سنگدل بودند و ایمان نمی‌آوردند و پیش مردم کنیسه در مورد طریقه عیسی بدگویی می‌کردند. پس پولس از آنها جدا شد و ایمانداران را نیز به جای دیگری بُرد. او روزانه در تالار سخنرانی تیرائُس، بحث می‌کرد.^{۱۰} این کار پولس مدت دو سال دوام کرد و در نتیجه آن تمام ساکنان ولایت آسیا، یهودی و یونانی پیام عیسی‌ای مسیح را شنیدند.

پسران اسکِیوا از خدمت پولس تقلید می‌کنند

^{۱۱} خدا به واسطه پولس، معجزه‌های بزرگ نشان می‌داد.^{۱۲} به طوری که مردم دستمالها و پیشبندهایی را که به بدن پولس تماس کرده بود، می‌بردند و بر بدن مریضان می‌گذاشتند و آنها از مریضی شفا می‌یافتند و ارواح شیطانی از ایشان بیرون می‌شد.^{۱۳} در این زمان عده‌یی از جادوگران یهودی از یک جا به جایی دیگر سفر می‌کردند تا ارواح شیطانی را بیرون کنند. آنها با ذکر نام عیسی به روح شیطانی چنین می‌گفتند: «تو را به عیسیایی که پولس موعظه می‌کند امر می‌کنم که بیرون شو!»^{۱۴} این روش را هفت نفر از پسران یک یهودی به نام اسکِیوا که یکی از سران کاهنان بود، به کار می‌بردند.^{۱۵} اما روح شیطانی جواب داد: «من عیسی را می‌شناسم و درباره پولس هم می‌دانم اما شما کیستید؟»^{۱۶} پس مردی که روح شیطانی داشت با چنان قدرت به آنها حمله کرد که همه آنها زخمی شدند و با لباس پاره و تن برهنه از آن خانه فرار کردند.^{۱۷} این خبر به گوش همه ساکنان اِفِسُس، چه یهودی و چه یونانی رسید و همه را به ترس انداخت و نام عیسی‌ای مسیح در میان آنها مورد احترام بیشتر قرار گرفت.^{۱۸} عده زیادی از کسانی که ایمان آورده بودند، پیش آمده و به کارهای جادوگری خود اعتراف کردند.^{۱۹} بسیاری از آنها کتابهای

جادوگری خود را جمع کردند و پیشروی مردم سوختاندند. وقتی قیمت کتابهایی را که سوختانده بودند تخمین کردند، ارزش آنها برابر به پنجاه هزار سکه نقره بود.^{۲۰} به این ترتیب پیام عیسی مسیح پخش می شد و قوت بیشتری می یافت.

در شهر اِفِسُش شورش ایجاد می گردد

^{۲۱} پس از این چیزهایی که واقع شد، پولُس تصمیم گرفت که از راه مقدونیه و جنوب یونان به اورشلیم برود. او گفت: «بعد از رفتن به آنجا شهر روم را هم باید ببینم.»^{۲۲} پس دو نفر از همکاران خود، تیموتاووس و ارستوس را به مقدونیه فرستاد و خود او زمان بیشتری در ولایت آسیا ماند.

^{۲۳} در آن زمان سر و صدای زیاد درباره طریقه عیسی در اِفِسُش بلند شد.^{۲۴} در آنجا شخصی بود به نام دیمیتریوس زرگر که تصاویر نقره‌یی از بتکده الهه خود به نام آرتیمیس می ساخت. او برای صنعتگران شغل خوب و مفیدی فراهم کرده بود.^{۲۵} پس او آنها را با دیگر صنعتگران که پیشه مشابه داشتند جمع کرده به ایشان گفت: «ای آقایان، می دانید که ثروت ما وابسته به این پیشه است.»^{۲۶} اما آن طوری که می بینید و می شنوید، این پولُس نه فقط در شهر ما اِفِسُش بلکه در بسیاری شهرهای از ولایت آسیا، مردم زیادی را قانع ساخته که خدایان ساخته دست بشر، خدا نیستند.^{۲۷} پس خطر تنها شغل ما را تهدید نمی کند بلکه خطر این هم وجود دارد که معبد الهه بزرگ ما، آرتیمیس بی اعتبار گردد و دیری نخواهد گذشت که عظمت خود الهه هم که مورد پرستش تمام مردم ولایت آسیا و سراسر جهان است، از بین برود.»

^{۲۸} وقتی آنها این سخنان را شنیدند به خشم آمده فریاد زدند: «بزرگ است آرتیمیس اِفِسُسیان.»^{۲۹} در تمام شهر آشوبی برپا شد. مردم غایوس و اریسترخُس را که از اهالی مقدونیه و از همراهان پولُس بودند، گرفته و کشان کشان به تماشاخانه شهر بُردند.^{۳۰} پولُس می خواست که با جمعیت روبرو شود اما ایمانداران او را نگذاشتند.^{۳۱} حتی عده‌یی از بزرگان ولایت آسیا که با پولُس

رفاقت داشتند، پیامی به او فرستاده، اصرار کردند که به تماشاخانه شهر نرود.^{۳۲} در این میان یک عده، یک چیز می گفتند و برخی دیگر چیز دیگر، وضع جمعیت بسیار آشفته بود و بسیاری مردم نمی دانستند که چرا در آنجا جمع شده اند.^{۳۳} اما عده ای هم گمان می بُردند که اسکندر مسئول این شورش است، چون یهودیان او را پیش کرده بودند. پس اسکندر با اشاره دست از مردم خواست که خاموش باشند و به دفاعیه خود شروع کرد.^{۳۴} اما وقتی مردم فهمیدند که اسکندر یهودی است، پس همه با یک صدا برای دو ساعت به طور دوامدار فریاد می کردند: «بزرگ است آرتیمیس اِفِسُسیان.»

^{۳۵} سرانجام منشی شورای شهر، مردم را به آرامی دعوت کرده گفت: «ای اهالی اِفِسُس، همه می دانند که شهر ما اِفِسُس، نگهبان معبد آرتیمیس بزرگ و حافظ سنگ مقدس است که از آسمان به زمین افتاده است.^{۳۶} هیچ کس نمی تواند این حقایق را انکار کند، پس صلاح تان بر آن است که آرام باشید و ناسنجیده کاری نکنید.^{۳۷} این مردانی را که شما به اینجا آورده اید، نه از معبد ما دزدی کرده اند و نه نسبت به الهه ما سخن کفرآمیز گفته اند.^{۳۸} پس اگر دیمتریوس و دیگر صنعتگران ادعایی بر ضد کسی دارند، دروازه محکمه به روی شان باز است و حاکمان شهر هم در جای خود حاضرند، آنها می توانند در آنجا بر ضد یکدیگر شکایت نمایند.^{۳۹} اگر چیزی دیگری می خواهید، باید در یک جلسه رسمی شهر درباره آن تصمیم گرفته شود.^{۴۰} زیرا این خطر وجود دارد که به خاطر کارهای امروز، متهم به اخلا لگری شویم. در حالی که هیچ دلیلی برای آن وجود ندارد و هیچ جواب هم برای این شورش نداریم.»^{۴۱} این را گفت و جمعیت را رخصت کرد.

مسافرت پولس به مقدونیه و یونان

۲۰^۱ همین که سر و صدا خاموش شد، پولس ایمانداران را جمع کرد و پس از تشویق آنها خداحافظی کرد و عازم مقدونیه شد.^۲ او در نواحی مختلف آنجا می گشت و در همه جا با

سخنان خود ایمانداران را دلگرمی می داد. پس از آن به یونان آمد.^۳ در آنجا سه ماه ماند اما هنگامی که خواست با کشتی به سوریه برود، یهودیان بر ضد او دسیسه ساختند. بنابراین پولس تصمیم گرفت که از راه مقدونیه برگردد.^۴ کسانی که پولس را در ولایت آسیا همراهی می کردند عبارت بودند از: سوپاترُس پسر پیروس از بیریه، اریسترخُس و سِکُنْدُس از تسالونیکِی، غایوس از دربه، تیخیکاس و تروفیمُس از اهالی ولایت آسیا و تیموتاووس.^۵ آنها پیشتر حرکت کرده و در شهر تروآس در انتظار ما ماندند.^۶ خود ما پس از ایام عید نان فطیر از فیلیپی سوار کشتی شدیم و پنج روز بعد در بندر تروآس نزد آنها رسیدیم و یک هفته در آنجا ماندیم.

آخرین دیدار پولس از شهر تروآس

^۷ شام روز شنبه وقتی ما و ایمانداران برای نان خوردن دَور هم جمع شدیم، پولس سخنرانی کرد. او صحبت خود را تا نصف شب دوام داد زیرا فردای آن شب می خواست به سفر برود.^۸ در بالاخانه بی که ما در آن جمع شده بودیم چراغهای زیاد روشن بود.^۹ جوانی به نام اِفتیخُس پیش کلکین نشسته بود و زمانی که پولس صحبت می کرد، خواب بر او غلبه کرد. هنوز سخنان پولس ادامه داشت که او به خواب عمیق فرو رفت و از منزل سوم پایین افتاد. وقتی او را برداشتند، مُرده بود.^{۱۰} پس پولس پایین رفت و خود را بر روی او انداخت و او را در بغل گرفت و به آنها گفت: «پریشان نباشید، او هنوز زنده است.»^{۱۱} پولس دوباره بالا رفت و نان را توته کرد و خورد. او تا سحر به صحبت خود ادامه داد و بعد آنجا را ترک کرد.^{۱۲} آنها نیز آن جوان را گرفته زنده و سالم به خانه اش بُردند، پس خاطر همه جمع شد.

سفر از شهر تروآس به میتیلینی

^{۱۳} ما پیش از دیگران به کشتی سوار شدیم و به سوی آسوس حرکت کردیم تا پولس را نیز با خود در کشتی ببریم زیرا او می خواست که از راه خشکه به آنجا برود.^{۱۴} وقتی پولس در آسوس با ما یکجا شد، او را سوار کشتی کرده به بندر میتیلینی آمَدیم.^{۱۵} فردای آن روز از راه بحر به مقابل

جزیره خیوس رسیدیم و پس فردا از آنجا به جزیره ساموس رفته در ترجیلیون توقف کردیم. روز دیگر وارد بندر میلیتوس شدیم،^{۱۶} زیرا پولس تصمیم گرفته بود که از کنار افسس بگذرد تا زیادتر از این در آسیا نماند. او عجله داشت تا در صورت امکان پیش از عید پنتیکااست به اورشلیم برسد.

پولس با رهبران کلیسای افسس خدا حافظی می کند

^{۱۷} پولس پیامی از میلیتوس به افسس فرستاد و از رهبران جمعیت پیروان عیسای مسیح خواست تا به ملاقات او بیایند.^{۱۸} وقتی آنها پیش پولس آمدند او به ایشان گفت: «شما خود می دانید، من از روز اول که به ولایت آسیا آمدم و در همه این مدت با شما چگونه رفتار داشته‌ام.^{۱۹} با وجود اشکهایی که ریختم و آزمایشهایی که به وسیله دسیسه‌های یهودیان برای من پیش آمد، با تمام فروتنی در خدمت سرور ما عیسای مسیح بوده‌ام.^{۲۰} شما می دانید که من از هیچ کار برای خیر و صلاح شما دریغ نکرده‌ام. من هم به شما پیام عیسای مسیح را رساندم و هم شما را در خانه‌های تان تعلیم داده‌ام.^{۲۱} من به یهودیان و یونانیان هر دو اعلام نمودم که باید از گناهان خود توبه کرده به خدا روی آورند و به عیسای مسیح ایمان داشته باشند.^{۲۲} اکنون با اطاعت از روح مقدس روانه اورشلیم هستم و از آنچه به سرم خواهد آمد چیزی نمی دانم.^{۲۳} فقط این را می دانم که روح مقدس در هر شهر مرا با خبر می سازد که زندان و سختی در انتظار من است.^{۲۴} اما ادامه زندگی برایم آنقدر ارزش ندارد تا در غم جان خود باشم. تنها آرزوی من این است که وظیفه خود را به خوشی انجام دهم و خدمتی را که از عیسای مسیح دریافت کرده‌ام، یعنی اعلام مژده فیض خدا را به پایان برسانم.

^{۲۵} من در بین همه شما بوده‌ام و پادشاهی خدا را موعظه نموده‌ام، اما اکنون می دانم که هیچ‌یک از شما دیگر مرا نخواهید دید.^{۲۶} بنابراین امروز به شما می گویم: اگر کسی از شما هلاک شود من مسؤول نیستم،^{۲۷} زیرا در اعلام اراده کامل خدا به شما کوتاهی نکرده‌ام.^{۲۸} متوجه خود باشید و به چوپانی آن گله نیز توجه داشته باشید که روح مقدس سرپرستی آن را به شما سپرده

است. متوجه باشید تا کلیسای خدا را که عیسی با خون خود خریده است، پرورش دهید.^{۲۹} من می‌دانم پس از رفتن من گرگهای درنده‌یی در میان شما خواهند آمد که به گله رحم نخواهند کرد.^{۳۰} از میان خود شما کسانی پیدا خواهند شد که حقیقت را دروغ نشان داده و ایمانداران را به دنبال خود گمراه خواهند ساخت.^{۳۱} پس آگاه باشید و فراموش نکنید که چگونه سه سال تمام، شب و روز شما را تعلیم دادم و برای شما اشک ریختم.

^{۳۲} اکنون شما را به خدا و کلام فیض‌بخش او می‌سپارم، کلامی که قادر است شما را بنا کند و برکتهایی را که میراث همه کسانی که تقدیس شده‌اند، به شما عطا فرماید.^{۳۳} من به پول یا لباس کسی چشم ندوخته‌ام.^{۳۴} خودتان می‌دانید که من با دستهای خودم زحمت کشیده‌ام و نیازمندی‌های خود و همراهانم را به‌دست آورده‌ام.^{۳۵} من در عمل به شما نشان داده‌ام که چگونه باید زحمت بکشیم تا به ناتوانان کمک کنیم. این سخنان عیسی مسیح را به‌یاد داشته باشیم که گفت: «بخشیدن نسبت به دریافت کردن زیادت‌ر برکت دارد.»

^{۳۶} وقتی پولس سخنان خود را به پایان رسانید زانو زد و همراه با همه آنها دعا کرد.^{۳۷} همه گریه می‌کردند و دستهای خود را به گردنش انداخته او را می‌بوسیدند.^{۳۸} چون پولس گفته بود که شما دیگر روی مرا نخواهید دید، آنها را از همه بیشتر غمگین می‌ساخت. بعد از آن او را تا کشتی همراهی نمودند.

پولس به اورشلیم سفر می‌کند

۲۱ ^۱ ما پس از خداحافظی با آنها آنجا را ترک کردیم و از راه بحر مستقیم به جزیره کاس آمدیم. فردای آن روز به جزیره رودس رسیدیم و از آنجا به پاترا رفتیم.^۲ در آنجا یک کشتی پیدا کردیم که به فنیقیه می‌رفت، پس سوار آن شده حرکت کردیم.^۳ زمانی که جزیره قبرس از دور نمایان شد ما از سمت جنوب آن گذشتیم و به سفر خود به‌سوی سوریه ادامه دادیم و در بندر صور لنگر انداختیم، زیرا که بار کشتی را در آنجا خالی می‌کردند.^۴ ما در آنجا هم ایمانداران را

پیدا کردیم و هفت روز پیش آنها ماندیم. آنها با الهام از روح مقدس به پولس گفتند که به اورشلیم نرود.^۵ چون وقت آن رسید که آنجا را ترک بگوییم، به سفر خود ادامه دادیم. همه با زنان و کودکانشان ما را تا خارج شهر همراهی کردند. آن وقت در ساحل زانو زدیم، دعا کردیم^۶ و با یکدیگر خدا حافظی نمودیم. وقتی ما سوار کشتی شدیم آنها هم به خانه‌های خود بازگشتند.

^۷ از صور به سفر خود در کشتی ادامه دادیم تا به شهر پتولامایس رسیدیم. در آنجا ایمانداران را ملاقات کرده و یک روز با آنها ماندیم.^۸ روز بعد آنجا راهم ترک کرده به شهر قیصریه آمدیم و به خانه فیلیپس که بشارت‌دهنده خبرخوش عیسیای مسیح بود، رفتیم و نزد او ماندیم. او یکی از آن هفت نفری بود که در اورشلیم انتخاب شده بودند.^۹ فیلیپس چهار دختر مجرد داشت که پیام خداوند را می‌رساندند.^{۱۰} پس از چند روز یک مرد خدا به نام اگابوس از یهودیه به آنجا رسید.^{۱۱} او پیش ما آمد و کمر بند پولس را گرفته و دست و پای خود را با آن بست و گفت: «روح مقدس می‌گوید: یهودیان اورشلیم صاحب این کمر بند را این طور خواهند بست و او را به دست بیگانه‌گان خواهند سپرد.»

^{۱۲} وقتی این را شنیدیم هم ما و هم اهالی آن شهر به پولس التماس کردیم که از رفتن به اورشلیم خودداری کند.^{۱۳} اما پولس در جواب گفت: «این چه کاری است که شما می‌کنید؟ چرا با اشکهای خود دل مرا می‌شکنید؟ من نه فقط حاضرم زندانی شوم بلکه حاضرم در اورشلیم به خاطر نام عیسیای مسیح بمیرم.»^{۱۴} وقتی او قبول نکرد پس ما دیگر اصرار نکردیم و گفتیم: «هرچه خواست خداوند است، همان شود.»

^{۱۵} پس از چند روز آماده سفر شده و عازم اورشلیم شدیم.^{۱۶} چند نفر از شاگردان که در قیصریه زندگی می‌کردند با ما همراه شدند و ما را به خانه مناسون قبرسی که یکی از اولین ایمانداران در آنجا بود، برای بودوباش بردند.

پولس در اورشلیم و سفر او به روم

پولس به دیدار یعقوب می رود

^{۱۷} وقتی به اورشلیم رسیدیم، ایمانداران با گرمی از ما استقبال کردند. ^{۱۸} فردای آن روز پولس همراه ما به دیدن یعقوب رفت. در آنجا همه رهبران کلیسا حضور داشتند. ^{۱۹} پولس پس از آن که با آنها سلام و احوال‌پرسی کرد، از کارهایی که خدا به وسیله او در میان ملت‌های غیریهود انجام داده بود، گزارش مفصل داد. ^{۲۰} آنها وقتی این را شنیدند، خدا را شکر کردند و به پولس گفتند: «برادر پولس، طوری که می‌بینی هزاران یهودی ایمان آورده‌اند و همه آنها نسبت به شریعت موسی غیرت دارند. ^{۲۱} برای آنها اطلاع داده شده است که تو به یهودیانی که در کشورهای بیگانه هستند تعلیم می‌دهی که شریعت موسی را ترک کنند و فرزندان خود را ختنه نکنند و دیگر دنبال رسم و رواج‌هایشان نگردند. ^{۲۲} پس چه کار کنیم؟ آنها حتماً از آمدن تو باخبر خواهند شد. ^{۲۳} پس کاری را انجام بده که ما به تو می‌گوییم. ما چهار مردی داریم که نذر گرفته‌اند. ^{۲۴} تو همراه آنها برو و با آنها مراسم پاک شدن را بجا بیاور و خرج آنها را هم بده که سرهای خود را بتراشند. پس همه خواهند فهمید که چیزهایی که درباره تو شنیده‌اند واقعیت ندارد بلکه تو مانند آنها، شریعت موسی را مراعات می‌کنی. ^{۲۵} اما درباره غیریهودیانی که ایمان آورده‌اند، ما پیش از پیش به شکل کتبی به اطلاع آنها رسانیده‌ایم تا از خوردن چیزهایی که به بُتها تقدیم شده است و از خوردن خون و گوشت حیوانات خفه‌شده و از گناهان جنسی دوری کنند.»

^{۲۶} روز بعد پولس آن چهار نفر را همراه خود بُرد تا با هم مراسم پاک شدن را انجام دهند. بعد از آن به داخل خانه خدا رفت تا اعلام کند که تا چه وقت روزهای پاک شدن آنها طول خواهد کشید و این که بعداً برای هر یک‌شان یک قربانی انجام خواهد داد.

پولس را در خانه خدا دستگیر می کنند

^{۲۷} هنوز هفت روز دوره پاک شدن به پایان نرسیده بود که بعضی از یهودیان مقیم ولایت آسیا، پولس را در خانه خدا دیدند. آنها مردم را بر ضد او تحریک کردند و پولس را محکم گرفتند.

^{۲۸} آنها فریاد می زدند: «ای مردان اسرائیلی! کمک کنید! این همان کسی است که در همه جا و پیش همه کس، بر ضد قوم اسرائیل و شریعت موسی و این خانه خدا تعلیم می دهد و از همه بدتر، او یونانیان را نیز به خانه خدا آورده است تا این مکان مقدس را نجس کنند.» ^{۲۹} آنها قبلاً تروفیمس را که از اهالی افسس بود همراه پولس در شهر دیده بودند و گمان می کردند که پولس او را هم به خانه خدا آورده است. ^{۳۰} تمام شهر به شورش آمد، مردم هجوم آوردند و پولس را گرفته از خانه خدا بیرون کشیده، در یک چشم برهم زدن دروازه های خانه خدا بسته شد. ^{۳۱} وقتی مردم می خواستند او را بکشند، به فرمانده قطعه نظامی رومی خبر رسید که همه ساکنان اورشلیم شورش کرده اند. ^{۳۲} او بدون معطلی با عسکران و افسران خود به سوی جمعیت شتافت. وقتی که یهودیان، فرمانده و عسکران را دیدند از زدن پولس دست برداشتند. ^{۳۳} در این موقع فرمانده به پولس نزدیک شد و او را دستگیر کرد و امر کرد که او را با دو زنجیر بسته کنند. آنگاه پرسید: «این مرد کیست و چه کرده است؟» ^{۳۴} بعضی از آنها با صدای بلند یک چیز می گفتند و بعضی ها چیزی دیگر، چنان شورش برپا شد که فرمانده نتوانست بفهمد که حقیقت چیست، پس امر کرد که او را به حوزه عسکری ببرند. ^{۳۵} وقتی به زینه های حوزه رسیدند، مردم آنقدر هجوم آورده بودند که عسکران مجبور شدند، پولس را روی شانه های خود ببرند، ^{۳۶} زیرا مردم عقب آنها پیهم فریاد می زدند: «او را بکشید.»

پولس با فرمانده صحبت می کند

^{۳۷} همین که پولس نزدیک حوزه رسید به فرمانده گفت: «اجازه است با خودت حرف بزنم؟» فرمانده گفت: «تو یونانی هم می دانی؟» ^{۳۸} پس تو آن مصری نیستی که چندی پیش شورش برپا کرد و چهار هزار آدمکش را با خود به بیابان برد؟» ^{۳۹} پولس گفت: «من یهودی هستم، اهل

شهر ترسوسِ قیلیقیه و باشندهٔ یک شهر بزرگ و مهم می‌باشم. خواهش می‌کنم اجازه بده تا با مردم صحبت کنم.»^{۴۰} وقتی فرمانده به او اجازه داد، پولس بالای زینه ایستاد و با اشارهٔ دست خود از جمعیت خواست خاموش باشند و همین که آنها خاموش شدند به زبان عبری صحبت کرد.

پولس از خود دفاع می‌کند

۲۲ پولس خطاب به آنها گفت: «ای برادران و ای پدران، به دفاعی که هم اکنون به عرض شما می‌رسانم توجه کنید!»^۲ وقتی آنها دیدند پولس به زبان عبری با آنها حرف می‌زند، آرامتر شدند و به او گوش دادند. پولس چنین ادامه داد:^۳ «من خودم یک مرد یهودی هستم که در ترسوسِ قیلیقیه تولد شده‌ام، ولی در اورشلیم بزرگ شده و در خدمت غمالائیل پرورش یافته‌م. شریعت اجداد خود را به دقت آموختم و مانند شما که امروز نسبت به خدا غیرتمند هستید، من هم همین‌طور بودم.»^۴ من تا سرحد مرگ، پیروان راه عیسای مسیح را آزار می‌رسانیدم و آنها را چه مرد و چه زن گرفتار کرده به زندان می‌انداختم.^۵ کاهن اعظم و تمام اعضای شورای یهود در این مورد شاهد من هستند، زیرا آنها نامه‌هایی به برادران یهودی در دمشق نوشتند و مرا به آنها معرفی کردند. پس من به طرف دمشق حرکت کردم تا این مردم را دست بسته برای جزا به اورشلیم بیاورم.

سخنان پولس دربارهٔ ایمان خود به مسیح

(همچنان در اعمال رسولان ۹: ۱-۱۹، ۱۲: ۲۶-۱۸)

۶ اما در راه سفر در حوالی دمشق رسیده بودیم و نزدیک ظهر بود که ناگهان نور خیره‌کننده‌یی از آسمان به دور من درخشید.^۷ من به زمین افتادم و صدایی شنیدم که می‌گفت: «شاوول، شاوول، چرا بر من جفا می‌کنی؟»^۸ پرسیدم: «خداوندا، تو کیستی؟» جواب داد: «من عیسای ناصری

هستم که از تو جفا می‌بینم.»^۹ کسانی که با من بودند نور را می‌دیدند اما صدای کسی را که با من حرف می‌زد، نمی‌شنیدند.^{۱۰} من گفتم: «خداوندا، چه کنم؟» عیسی مسیح به من گفت: «برخیز و به‌سوی دمشق برو. در آنجا همه چیزهایی را که باید تو انجام دهی به تو گفته خواهد شد.»^{۱۱} من از روشنی آن نور نابینا شده بودم، همراهانم دست مرا گرفتند و مرا به دمشق بُردند.

^{۱۲} در دمشق شخصی به نام حَنانیا که مرد با ایمان بود و شریعت را بجا می‌آورد و در بین یهودیان نیکنام بود، زندگی می‌کرد.^{۱۳} او پیش من آمد و در کنار من ایستاده گفت: «برادر شاوول! بیا شو.» در همان لحظه من توانستم او را ببینم.^{۱۴} او گفت: «خدای پدران ما تو را برگزیده است تا ارادهٔ او را بفهمی، خدمتگار عادل او را ببینی و صدای او را از زبان خودش بشنوی،^{۱۵} زیرا تو پیش همهٔ مردم شاهد او خواهی بود تا از آنچه که دیده و شنیده‌ای شهادت بدهی.^{۱۶} حالا چرا معطل هستی؟ برخیز، تعمید بگیر و به عیسی مسیح روی آورده از گناهانت پاک شو.»

وظیفهٔ بشارت پوئس به غیریهودیان

^{۱۷} وقتی من دوباره به اورشلیم آمدم، یک روز در خانهٔ خدا دعا می‌کردم که به رؤیا فرو رفتم.^{۱۸} در آن حالت عیسی را دیدم که به من گفت: «زود برخیز و اورشلیم را ترک کن، زیرا اهالی این شهر شهادت تو را دربارهٔ من قبول نخواهند کرد.»^{۱۹} من به عیسی مسیح گفتم: «اینها می‌دانند که من همان شخصی هستم که پیروان تو را به زندان می‌انداختم و در کنیسه‌ها آنها را می‌زدَم.»^{۲۰} وقتی شاهد تو استیفان را گُشتند، من در آنجا ایستاده بودم و با آن کار موافقت کردم و چپنهای قاتلان او را نگهداری کردم.»^{۲۱} اما عیسی مسیح به من فرمود: «برو، من تو را به جاهای دور نزد ملت‌های دیگر خواهم فرستاد.»

پوئس و فرمانده رومی

^{۲۲} تا اینجا مردم به سخنان او گوش می‌دادند، اما وقتی این جمله را به زبان آورد بار دیگر فریاد

کردند: «او را بکشید، چنین کسی نباید زنده بماند.»^{۲۳} وقتی که مردم فریاد می کشیدند، چپنهای خود را در هوا تکان می دادند و خاک را به هوا باد می کردند،^{۲۴} فرمانده امر کرد تا پولس را به درون حوزه عسکری ببرند و شلاق بزنند تا معلوم شود که چرا مردم بر ضد او این قدر فریاد می زنند.^{۲۵} وقتی او را برای شلاق زدن بستند، پولس از افسری که آنجا ایستاده بود پرسید: «آیا شما اجازه دارید یک تبعه رومی را بدون محاکمه بزنید؟»^{۲۶} وقتی افسر این را شنید، پیش فرمانده رفت و گفت: «تو می دانی چه می کنی؟ این مرد تبعه روم است.»^{۲۷} فرمانده پیش پولس رفت و از او پرسید: «بگو ببینم، آیا تو رومی هستی؟» پولس گفت: «بلی.»^{۲۸} فرمانده گفت: «برای به دست آوردن این تابعیت من قیمت گزاف پرداخته ام.» پولس گفت: «اما من با آن تابعیت به دنیا آمدم.»^{۲۹} پس آنهایی که می خواستند از پولس تحقیق کنند، با عجله از پیش او دور شدند و فرمانده هم وقتی فهمید او رومی است، بسیار ترسید زیرا او امر کرده بود که پولس را بسته کنند.

^{۳۰} چون فرمانده می خواست علت مخالفت یهودیان با پولس را بداند، فردای آن روز امر کرد که سران کاهنان و شورای یهود جمع شوند و بندهای پولس را باز کرده او را به آنجا آورد تا در برابر آنها حاضر شود.

پولس در حضور شورای یهود

۲۳ ^۱ پولس با دقت به اعضای شورا دید و گفت: «ای برادران! من تا به امروز در حضور خدا با وجدان پاک زندگی کرده ام.»^۲ در این هنگام حَنانیا که کاهن اعظم بود، به کسانی که در کنار پولس ایستاده بودند امر کرد که به دهانش بزنند.^۳ پولس به او گفت: «ای دیوار سفید شده، خدا تو را خواهد زد! تو آنجا نشسته ای که مطابق شریعت در مورد من قضاوت نمایی اما حالا برخلاف شریعت امر می کنی که مرا بزنند.»^۴ کسانی که نزدیک پولس ایستاد بودند، گفتند: «به کاهن اعظم خدا توهین می کنی؟»^۵ پولس گفت: «ای برادران! من نمی دانستم که او

کاهن اعظم است. می دانم که تورات می فرماید: «رهبر قومت را لعنت نکن.»»

^۶ چون پولس فهمید که بعضی از آنها صدوقی و برخی فریسی هستند، پس با صدای بلند گفت: «ای برادران! من فریسی و فریسی زاده‌ام و مرا به‌خاطر امید به رستاخیز مُرده‌گان در اینجا محاکمه می‌کنند.» ^۷ همین که این را گفت، میان فریسیان و صدوقیان اختلاف افتاد و مردم به دو دسته تقسیم شدند. ^۸ صدوقیان منکر قیامت و وجود فرشته‌گان یا ارواح هستند، ولی فریسیان به وجود همهٔ اینها عقیده دارند. ^۹ سر و صدای زیادی در مجلس بلند شد و چند نفر علمای شریعت از گروه فریسی برخاسته گفتند: «ما در این مرد هیچ تقصیری نمی‌بینیم! شاید روح یا فرشته‌یی با او سخن گفته باشد.» ^{۱۰} زمانی که اختلاف شدیدتر شد، فرمانده ترسید که مبادا پولس را تکه‌تکه کنند، پس به عسکران فرمان داد تا در مجلس داخل شوند و پولس را از میان آنها بیرون کشیده به حوزهٔ عسکری ببرند.

^{۱۱} در شب همان روز، عیسای مسیح به پولس ظاهر شد و فرمود: «پولس، دل قوی داشته باش! همان‌طور که در اورشلیم دربارهٔ من شهادت دادی، در روم نیز باید شهادت دهی!»

دسیسهٔ یهودیان بر ضد پولس

^{۱۲} وقتی روز شد، عده‌یی از یهودیان دسیسه کردند و سوگند خوردند که تا پولس را نکشند، لب به هیچ خوردنی و نوشیدنی نزنند. ^{۱۳} در این دسیسه بیش از چهل نفر شرکت داشت. ^{۱۴} آنها پیش سران کاهنان و بزرگان رفتند و گفتند: «ما سوگند خورده‌ایم که تا پولس را نکشیم، لب به غذا نزنیم. ^{۱۵} پس شما و اعضای شورا به بهانهٔ این که می‌خواهید در سوابق پولس تحقیق بیشتر کنید، از فرمانده بخواهید که او را فردا نزد شما بیاورد. ما آماده هستیم پیش از این که او به اینجا برسد، او را بکشیم.»

^{۱۶} اما خواهرزادهٔ پولس وقتی دربارهٔ این دسیسه شنید به حوزه رفت و پولس را خبر داد.

^{۱۷} پولس یکی از افسران را صدا کرد و گفت: «این جوان را پیش فرمانده ببر زیرا می خواهد چیزی به او بگوید.» ^{۱۸} افسر او را پیش فرمانده بُرد و به او گفت: «پولس زندانی مرا صدا کرد و از من خواست تا این جوان را نزد شما بیاورم. او می خواهد موضوعی را به شما بگوید.» ^{۱۹} فرمانده دست او را گرفت و به گوشه‌یی بُرد و خصوصی از او پرسید: «چه می خواهی بگویی؟» ^{۲۰} او گفت: «بعضی از رهبران یهود با هم یک دست شده‌اند و می خواهند از شما تقاضا نمایند تا به بهانهٔ این که گویا آنها می خواهند در مورد پولس تحقیق بیشتر کنند، شما او را فردا به شورا ببرید. ^{۲۱} به حرفهای آنها باور نکنید، زیرا بیش از چهل نفر از آنها سوگند خورده‌اند و برای او در کمین نشسته‌اند که تا او را نکشند، چیزی نخورند و ننوشند. آنها اکنون حاضر و آماده‌اند و فقط در انتظار موافقت شما می‌باشند.» ^{۲۲} پس فرمانده آن جوان را رخصت کرد و به او گوشزد کرد که چیزهایی را که به او گفته است به هیچ کس دیگر نگوید.

پولس را به قیصریه انتقال می دهند

^{۲۳} سپس فرمانده دو افسر را صدا کرد و به آنها گفت: «دو صد عسکر پیاده، هفتاد سواره نظام و دو صد نیزه‌دار آماده کنید تا امشب ساعت نه به قیصریه بروند. ^{۲۴} و چند اسپ هم برای بُردن پولس حاضر بسازید تا او را صحیح و سالم به فلیکس والی تحویل دهند.» ^{۲۵} او نامه‌یی هم به این مضمون نوشت:

^{۲۶} «کلودیوس لیسپاس به جناب والی فلیکس سلام می‌رساند. ^{۲۷} این مرد را یهودیان گرفته‌اند و قصد داشتند او را بکشند اما وقتی فهمیدم که او یک تبعهٔ روم است، من با عسکران خود به آنجا رفته او را از چنگ آنها بیرون آوردم. ^{۲۸} از آنجا که می‌خواستم بفهمم که چرا از او شکایت می‌کنند، او را به شورای آنها بُردم. ^{۲۹} اما متوجه شدم که شکایت‌شان راجع به اختلاف عقیده در شریعت خودشان است و او کاری نکرده است که اعدام گردد و یا زندانی شود. ^{۳۰} چون فهمیدم که آنها قصد کُشتن او را دارند، پس بدون معطلی او را نزد شما فرستادم و به مدعیان او نیز گفته‌ام که دعوای خود را در حضور شما به عرض برسانند.»

^{۳۱} عسکران وقتی اوامر را به دست آوردند، پولس را تحویل گرفتند و همان شب او را به

انتیپاتریس رسانیدند. ^{۳۲} فردای آن روز عسکران پیاده نظام به حوزه برگشتند و گذاشتند که

عسکران سواره نظام پولس را تا آخر همراهی کنند. ^{۳۳} آنها وقتی به قیصریه رسیدند، نامه را به

والی تقدیم نمودند و پولس را به او تحویل دادند. ^{۳۴} والی وقتی نامه را خواند از پولس پرسید که

از کدام ولایت است. وقتی فهمید که اهل قلیقیه است، ^{۳۵} به او گفت: «وقتی که مدعیان تو

اینجا رسیدند، قضیه تو را بررسی می کنم.» و بعد فرمان داد او را در قصر هیرودیس تحت نظر

نگهدارند.

محاكمه پولس در حضور فلیکس والی

۲۴ ^۱ پنج روز بعد، کاهن اعظم حنانيا همراه با چند نفر دیگر از بزرگان و یک وکیل به نام

ترتلس، به قیصریه رسیدند و شکایت خود را بر ضد پولس به اطلاع والی رسانیدند. ^۲ وقتی

پولس را به داخل خواستند، ترتلس ادعای خود را این طور شروع کرد: «عالیجناب فلیکس!

رهبری خردمندانه شما برای ما صلح و آرامش پایدار به وجود آورده است و اقدامهای مفید شما

سعادت نصیب ملت ما ساخته است. ^۳ ما برای این کارهای شما همیشه و در هر جا سپاسگزاری

قلبی خود را تقدیم می نمایم. ^۴ اما برای این که زیاد وقت شما را نگیرم، تقاضا دارم که مطابق

لطف همیشه گی تان به چند خواهش کوچک ما توجه فرمایید. ^۵ به ما ثابت شده است که این

شخص یک آشوبگر خطرناک است، او در سراسر دنیا میان یهودیان اختلاف انداخته است و

از سرکرده گان فرقه ناصری می باشد. ^۶ او حتی کوشش می کرد خانه خدای ما را آلوده بسازد. ما او

را دستگیر کردیم [و می خواستیم مطابق شریعت خود، محاکمه اش کنیم. ^۷ ولی فرمانده عمومی

لیسیاس آمد و به زور او را از چنگال ما خلاص کرد ^۸ و به مدعیان او امر کرد به حضور شما

بیایند.] اگر از او تحقیق کنید، تمام اتهامهایی را که ما کرده ایم برای تان روشن خواهد شد.»

^۹ یهودیان هم در اتهامهای او شریک شدند و تمام حرفهای ترتلس را تأیید کردند.

پوئس از خود دفاع می کند

^{۱۰} پوئس پس از آن که والی به او اشاره کرد تا سخن بگوید، چنین جواب داد: «من می دانم که شما سالهای زیاد است که بر این ملت قضاوت می کنید، پس با خاطر جمع در حضور شما از خود دفاع می کنم. ^{۱۱} ممکن شما خود دانسته باشید، از روزی که من برای عبادت به اورشلیم رفته بودم هنوز بیش از دوازده روز نمی گذرد. ^{۱۲} هیچ کس مرا ندیده است که در خانه خدا با کسی جروبحت کرده یا در داخل شهر یا کنیسه های دیگر، مردم را تحریک کرده باشم. ^{۱۳} اینها در ارتباط با تهمتهایی که بر ضد من می زنند، هیچ گونه ثبوتی ندارند. ^{۱۴} اما در حضور شما اعتراف می کنم که در پرستش خدای اجداد خود، طریقه ای را که آنها راه نادرست می خوانند، پیروی می نمایم. من به هر چیز که در تورات و نوشته های پیامبران آمده است، اعتقاد دارم. ^{۱۵} من همان امیدی را به خدا دارم که اینها دارند و آن این است که برخاستن پس از مرگ برای نیکان و بدان حق است. ^{۱۶} بنابراین می گویم با چنین امید در همه حالاتها در برابر خدا و بنده گانش وجدان آرام داشته باشم.

^{۱۷} من پس از سالهای زیاد دوباره به اورشلیم رفتم تا برای قوم خود هدیه هایی ببرم و قربانی تقدیم کنم. ^{۱۸} در خانه خدا بعد از مراسم پاک ساختن مشغول این کارها بودم. در آنجا نه جمعیتی به دور من جمع شده بود و نه شورشی در کار بود. ^{۱۹} چند تن از یهودیان ایالت آسیا مرا در آنجا دیدند. اگر آنها از من شکایتی دارند باید اینجا حاضر شوند و خودشان آن را اظهار نمایند، ^{۲۰} یا این که اینها همین جا باید بگویند که وقتی من در برابر شورا ایستاده بودم مرا به چه جرمی متهم کردند؟ ^{۲۱} جز این که در میان آنها با صدای بلند گفتم: من به خاطر داشتن امید به رستاخیز مُرده گان در اینجا محاکمه می شوم.»

زندانی شدن پوئس در قیصریه

^{۲۲} پس فلیکس که خودش در مورد این طریقه به طور کافی معلومات داشت، محاکمه را به

تعویق انداخته و گفت: «من فیصله خود را پس از آمدن فرمانده لیسایس به شما می‌گویم.»
۲۳ او به یکی از افسران خود امر کرد که پولس را تحت نظر بگیرد اما کمی او را آزاد بگذارد تا دوستانش پیش او بیایند و نیازمندی‌هایش را رفع کنند.

۲۴ چند روز بعد فلیکس با همسر خود درسیلا که یک زن یهودی بود، به آنجا آمد و پولس را نزد خود خواست و سخنان او را درباره ایمان به عیسای مسیح شنید. ۲۵ اما وقتی پولس درباره عدالت، پرهیزگاری و روز داوری سخن گفت، فلیکس ترسید و گفت: «حالا می‌توانی بروی، در یک زمان مناسب، باز کسی را دنبالت می‌فرستم.» ۲۶ فلیکس آرزو داشت که پولس برایش رشوت بدهد تا او را رها کند، از همین خاطر بیشتر وقتها پولس را می‌خواست و با او صحبت می‌نمود.

۲۷ پس از دو سال پُرکیوس فستوس جانشین فلیکس گردید. اما فلیکس برای آن که رضایت یهودیان را جلب نماید، پولس را همچنان در زندان نگهداشت.

درخواست پولس

۲۵ ۱ فستوس سه روز بعد از آن که زمام امور را در دست گرفت، از قیصریه به اورشلیم رفت. ۲ سران کاهنان و رهبران یهود اتهامهایی را که بر ضد پولس داشتند به اطلاع او رسانیدند و از فستوس خواستند ۳ که به آنها لطف کرده و پولس را به اورشلیم بفرستد. آنها در نظر داشتند تا او را در راه به قتل برسانند. ۴ فستوس جواب داد: «پولس را در قیصریه باید نگهداشت و خود من هم به زودی به آنجا برمی‌گردم.» ۵ پس بزرگان شما با من به آنجا بیایند و اگر خطایی از او سر زده است بر او ادعا کنند.»

۶ فستوس حدود هشت تا ده روز در اورشلیم با آنها بود و سپس به قیصریه رفت. فردای آن روز بر چوکی قضاوت نشست و امر کرد تا پولس را بیاورند. ۷ وقتی پولس وارد شد، یهودیانی که از

اورشلیم آمده بودند دَور او را گرفتند و تهمتهای ناروا بر او بستند، اما نتوانستند هیچ تهمت را ثابت کنند.^۸ پولس از خود دفاع کرده گفت: «من نه نسبت به شریعت یهود مرتکب خطایی شده‌ام و نه بر ضد خانه‌خدا و امپراطور اقدامی کرده‌ام.»^۹ اما فستوس که می‌خواست مورد توجه یهودیان قرار گیرد، رو به پولس کرده گفت: «آیا می‌خواهی به اورشلیم بروی و در آنجا در حضور خود من محاکمه شوی؟»^{۱۰} پولس جواب داد: «من همین اکنون در محکمه امپراطور، در آن جایی که باید محاکمه شوم ایستاده‌ام. چنان که خود شما به خوبی آگاه هستید، من مرتکب هیچ جرمی بر ضد یهودیان نشده‌ام.^{۱۱} اگر مجرم هستم و چنان کاری کرده‌ام که جزایم اعدام باشد، از مرگ نمی‌گریزم. اما اگر مرتکب هیچ‌یک از کارهایی که این مردان به من نسبت می‌دهند نشده‌ام، هیچ کس حق ندارد مرا به‌دست آنها بسپارد. من از امپراطور درخواست می‌کنم تا او خودش به دوسیه من رسیده‌گی کند.»^{۱۲} فستوس پس از آن که با مشاوران خود مشورت کرد، جواب داد: «حالا که از امپراطور درخواست می‌کنی، به حضور امپراطور خواهی رفت.»

پولس در حضور اگریپاس پادشاه

^{۱۳} پس از چند روز اگریپاس پادشاه و خواهرش برنیکی به قیصریه آمدند تا به فستوس خوش آمدید بگویند.^{۱۴} پس از آن که چند روز در آنجا ماندند، فستوس درباره قضیه پولس به پادشاه توضیح داد و گفت: «یک زندانی در اینجا است که فلیکس او را به من تحویل کرده است.^{۱۵} هنگامی که در اورشلیم بودم، سران کاهنان و بزرگان یهود از او به من شکایت کردند و با اصرار از من خواستند که محکومیت او را اعلام کنم.»^{۱۶} من به آنها جواب دادم که در روم عادت نیست که متهم را به مدعیانش تسلیم نمایند، مگر آن که اول او را با مدعیانش روبه‌رو بنشانند و به متهم اجازه داده شود که در مورد اتهامهایی که به او می‌زنند، از خود دفاع کند.^{۱۷} زمانی که به اینجا آمدند، من هم بدون معطلی فردای آن روز به محکمه رفتم و امر کردم که او را بیاورند.^{۱۸} وقتی مدعیان او برخاستند و بر ضد او ادعاهایی کردند، او را به هیچ‌یک از جرمهایی که من انتظار داشتم، متهم نساختند.^{۱۹} فقط آنها چند سوالی درباره دین خودشان و

شخصی به نام عیسی که مُرده است و پولس ادعا می کند که او زنده است، مطرح کردند.^{۲۰} چون نمی دانستم که چگونه به تحقیق کردن ادامه دهم، از پولس پرسیدم که آیا می خواهد به اورشلیم برود تا در آنجا به این موضوع رسیده گی شود.^{۲۱} اما وقتی پولس تقاضا کرد که تا زمانی که امپراطور به کارش رسیده گی نکرده تحت نظر بماند، من امر کردم او را تحت نظر نگاهدارند تا در وقت مناسب او را به حضور امپراطور بفرستم.»^{۲۲} اگریپاس به فستوس گفت: «بسیار آرزو دارم که خودم سخنان او را بشنوم.» فستوس جواب داد: «فردا سخنان او را خواهید شنید.»

^{۲۳} فردای آن روز اگریپاس و برنیکی با تشریفات تمام به دربار وارد شدند و با گروهی از قوماندانان و بزرگان شهر در آنجا نشستند. به فرمان فستوس، پولس را حاضر کردند.^{۲۴} فستوس خطاب به حاضران گفت: «ای اگریپاس پادشاه و ای تمام کسانی که در اینجا با ما حضور دارید، شما در اینجا مردی را می بینید که اکثر یهودیان، چه در اورشلیم و چه در اینجا، پیش من از او شکایت کرده اند و با فریاد خواسته اند که او نباید دیگر زنده بماند.^{۲۵} اما تا آنجا که خودم فهمیده ام، او کاری نکرده است که مستحق مرگ باشد. اما او خودش تقاضای دادخواهی از امپراطور را کرده است، پس من هم تصمیم گرفتم که او را به حضور امپراطور بفرستم.^{۲۶} اما هیچ چیزی مشخص درباره او ندارم که به جناب عالی امپراطور بنویسم، از این خاطر او را نزد شما و به خصوص نزد شما اعلیحضرت اگریپاس آوردم تا پس از تحقیقی که شما از او می کنید، بتوانم چیزی برای نوشتن بیابم.^{۲۷} برای من معقول به نظر نمی رسد که یک زندانی را بدون کدام دلیل واضح پیش امپراطور بفرستم.»

دفاع پولس در حضور اگریپاس

۲۶ ^۱ پس از آن اگریپاس به پولس گفت: «تو اجازه داری از خود دفاع کنی.» پولس دست خود را بلند کرد و از خود چنین دفاع کرد:^۲ «جناب شاه اگریپاس! من خوشوقتم که امروز در حضور شما درباره شکایتهایی که یهودیان از من دارند، دفاع می کنم.^۳ به خصوص این که

می‌دانم شما به همه آداب و رسوم یهودیان و اختلافاتی که در بین آنها وجود دارد، آشنایی کامل دارید. تمنا دارم به دفاع من با حوصله‌مندی گوش فرا دهید.

^۴ همه یهودیان می‌دانند که من از هنگام جوانی تا به حال چگونه در منطقه خود و اورشلیم زندگی کرده‌ام. ^۵ آنها از اول مرا می‌شناختند و اگر بخواهند می‌توانند این را تصدیق کنند که من در تمام عمر خود پیرو گروه فریسی بوده‌ام که سختگیرترین فرقه دین ماست. ^۶ و حالا به اتهام امید داشتن به آن چیزی که خدا به پدران ما وعده کرده بود، محاکمه می‌شوم. ^۷ این همان وعده‌ای است که هر دوازده طایفه قوم ما امید دارند که روزی به انجام برسد. آنها شب و روز به خاطر آن عبادت می‌کنند. عالیجناب! یهودیان برای داشتن همین امید است که از من شکایت کرده‌اند. ^۸ چرا برای حاضران قابل‌باور نیست که خدا مُرده‌گان را زنده می‌گرداند؟ ^۹ من خودم همیشه فکر می‌کردم که باید با نام عیسای ناصری به هر شکلی که باشد، مخالفت کنم. ^{۱۰} در اورشلیم همین کار را کردم و با اختیاری که از سران کاهنان گرفتم، بسیاری از پیروان عیسی را به زندان انداختم و زمانی که آنها محکوم به مرگ می‌شدند، بر ضدشان رأی می‌دادم. ^{۱۱} من مدت زیادی ایشان را در کنیسه‌ها مجازات می‌کردم تا آنها را وادار کنم که از ایمان‌شان دست بکشند. من چنان خشمگین بودم که حتی آنها را در شهرهای خارج از کشور هم تعقیب می‌کردم تا ایشان را مورد جفا قرار دهم.

پولس درباره ایمان آوردن خود سخن می‌گوید

^{۱۲} برای چنین هدف با اختیار تمام و داشتن سفارش از سوی سران کاهنان، به دمشق رفتم. ^{۱۳} عالیجناب! هنگام ظهر، در راه نوری از آسمان دیدم که روشنتر از نور آفتاب به دور من و همسفرانم درخشید. ^{۱۴} همه‌گی بر زمین افتادیم. بعد من صدایی شنیدم که به زبان عبری به من گفت: «ای شاوول! ای شاوول! چرا بر من جفا می‌کنی؟ مجادله با خداوند کار بیهوده‌ای است.» ^{۱۵} پرسیدم: «خداوندا، تو کیستی؟» جواب داد: «من همان عیسایی هستم که تو به او جفا می‌کنی.» ^{۱۶} برخیز و روی پای خود ایستاده شو. من به تو ظاهر شدم که تو را به خدمت خود

مؤظف سازم تا به آن چیزی که از من دیده‌ای و آنچه در آینده خواهی دید، شهادت دهی.^{۱۷} من تو را از دست قوم یهود و از ملتهای بیگانه که تو را نزد آنها می‌فرستم، نجات خواهم داد.^{۱۸} تا چشمان آنها را باز کنی و ایشان را از تاریکی به روشنایی و از قلمرو شیطان به سوی خدا بازگردانی تا گناهان آنها از طریق ایمان آوردن به من، بخشیده شود و در بین قوم خدا جا داشته باشند.»

سخنان پولس درباره خدمت‌هایش

^{۱۹} عالیجناب اگریپاس! پس من به آن الهامی که از آسمان برایم آمده بود، اطاعت کردم.^{۲۰} اول به یهودیان ساکن دمشق، اورشلیم و سراسر یهودیه، و سپس در میان مردم غیریهود موعظه کردم که توبه کنند و به سوی خدا برگردند و کارهایی انجام دهند که نشان‌دهنده توبه‌شان باشد.^{۲۱} به همین دلیل یهودیان مرا در خانه خدا گرفتند و می‌خواستند بکشند.^{۲۲} اما تا امروز به یاری خداوند در اینجا ایستاده‌ام و به همه، چه خورد و چه بزرگ شهادت می‌دهم. چیزی را که من می‌گویم همان چیزی است که موسی و دیگر پیامبران از قبل پیشگویی کرده بودند که باید واقع می‌شد،^{۲۳} یعنی این که مسیح باید رنج ببیند و اولین کسی باشد که از میان مُرده‌گان برخیزد تا نور نجات را به این قوم و دیگر قومها اعلام کند.»

پولس اگریپاس را به ایمان دعوت می‌کند

^{۲۴} وقتی پولس این سخنان را درباره خود گفت، فستوس فریاد زد: «پولس، عقلت را از دست داده‌ای! علم زیاد، تو را دیوانه ساخته است.»^{۲۵} اما پولس جواب داد: «عالیجناب فستوس! من دیوانه نیستم بلکه با هوشیاری کامل حقیقت را بیان می‌کنم.^{۲۶} جناب شاه اگریپاس! چون شما نیز از این چیزها باخبرید، پس من هم آزادانه در حضورتان صحبت می‌کنم. فکر نمی‌کنم که در این باره چیزی از نظرتان دور مانده باشد، چون چیزی نبوده که در پنهان اتفاق افتاده باشد.^{۲۷} شاه اگریپاس! آیا شما به پیامبران ایمان دارید؟ من می‌دانم که عقیده دارید.»^{۲۸} اگریپاس به

پولس گفت: «در این وقت کم، می خواهی مرا مسیحی بسازی؟»^{۲۹} پولس گفت: «از خدا می خواهم که نه تنها شما بلکه همه کسانی که امروز سخنان مرا می شنوند مانند من گردند، البته نه در بند این زنجیرها.»

^{۳۰} آنگاه پادشاه از جا برخاست و والی و برنیک و بقیه حاضران هم برخاستند.^{۳۱} وقتی بیرون رفتند در گوشه‌یی به همدیگر گفتند: «این شخص کاری نکرده است که به خاطر آن اعدام یا زندانی شود.»^{۳۲} اگرپاس به فستوس گفت: «اگر از امپراطور دادخواهی نکرده بود، می توانست آزاد شود.»

سفر پولس به روم

۲۷ ^۱ وقتی فیصله شد که ما از راه بحر به ایتالیا سفر کنیم، پولس و چند زندانی دیگر را به افسری به نام یولیوس از فرقه نظامی امپراطور سپردند.^۲ ما به یک کشتی سوار شدیم که از ادرامیتینی به سوی بندرهای ولایت آسیا می رفت. در کشتی یک نفر از مردمان تسالونیک به نام آریسترخس مقدونی نیز همراه ما بود.^۳ روز بعد در بندر صیدون لنگر انداختیم. یولیوس به پولس مهربانی کرد و اجازه داد که در آنجا به دیدن دوستان خود برود و هرچه ضرورت دارد با خود بگیرد.^۴ وقتی از آنجا دوباره به کشتی سوار شدیم، چون باد از جهت مخالف می وزید، از کنار قبرس عبور کردیم.^۵ پس از گذشتن از آبهای قلیقیه و پمفیلیه به میرا که شهری از لیکیا بود، رسیدیم.^۶ در آنجا افسری همراه ما یک کشتی اسکندریه‌یی را که عازم ایتالیا بود پیدا کرد و ما سوار آن کشتی شدیم.^۷ چند روز بسیار آهسته پیش می رفتیم تا به زحمت فراوان به بندر قنیدوس رسیدیم. چون باز هم باد مخالف ما بود، جهت دیگر را در پیش گرفتیم و از کنار منطقه سلْمونی و ساحل جزیره کریت که چون پناهگاه بود، گذشتیم.^۸ به سختی از آنجا تیر شده، به نزدیکی‌های شهر لسائیه به محلی به نام بندر نیک رسیدیم.

^۹ مدت زیادی در آنجا ماندیم تا این که ادامه سفر برای ما خطرناک می شد، زیرا از روز کفاره که

در اوایل خزان می‌باشد، گذشته بود. پس پولس به آنها توصیه کرده ^{۱۰} گفت: «آقایان! می‌بینم که سفر ما از اینجا به بعد پُر خطر خواهد بود. به کشتی و بار آن خسارت و زیان خواهد رسید و برای خود ما هم تلفات جانی خواهد داشت.» ^{۱۱} اما آن افسر به حرفهای صاحب کشتی و راننده کشتی نسبت به سخنان پولس بیشتر گوش می‌داد. ^{۱۲} چون گذشتاندن زمستان در آن بندر نامناسب بود، اکثر آنها صلاح دانستند که از آنجا حرکت کنند تا شاید به فینیکاس برسند و زمستان را در فینیکاس که یکی از بندرهای جزیره کُریت بود، بگذرانند. این بندر رو به سمت شمال غرب و جنوب غرب جزیره است.

طوفان بحری

^{۱۳} وقتی که باد ملایم از جنوب وزید آنها به فکر این که به مقصد خود رسیده‌اند، لنگر کشتی را برداشتند و از کنار کُریت گذشتیم. ^{۱۴} اما طولی نکشید که باد شدید دیگری که به باد شمال شرقی معروف است از خشکه به طرف ما وزید. ^{۱۵} و باد به کشتی ما زد و امکان نداشت کشتی را برخلاف جهت باد نگهداریم و برانیم. پس دیگر کوشش نکردیم و ناچار کشتی را به حال خودش گذاشتیم تا باد کشتی را به هر سمتی که خودش می‌وزید، ببرد. ^{۱۶} در پناه جزیره کوچک به نام کاودا با زحمت زیاد توانستیم قایق نجات را بگیریم. ^{۱۷} پس آنها آن قایق را به کشتی بالا کردند و با طناب اطراف کشتی را محکم بستند. از ترس این که مبادا کشتی در جاهای کم عمق خلیج سیرتیس بند بماند، بادبان کشتی را پایین کشیدند. ما همچنان همراه با جریان باد پیش می‌رفتیم. ^{۱۸} باد به شدت ادامه داشت، به قدری شدید بود که در روز دوم مجبور شدند باری را که در کشتی بود در بحر بیندازند ^{۱۹} و در روز سوم حتی یک مقدار از اسباب و لوازم کشتی را با دستهای خود به بحر انداختند. ^{۲۰} روزهای زیادی نه آفتاب و نه ستاره‌گان به چشم می‌خورد. باد همچنان با شدت می‌وزید، دیگر هیچ امیدی برای نجات ما نبود.

^{۲۱} پس از این که مدت زیاد را در کشتی بدون غذا گذشتانیدیم، پولس در میان آنها ایستاد و گفت: «آقایان، کاش به سخنان من گوش می‌دادید و از کُریت حرکت نمی‌کردید تا از این همه

ضرر و زیان در امان می‌بودید.^{۲۲} اما حالا به شما تأکید می‌کنم که وارخطا نشوید! هیچ کس تلف نخواهد شد، فقط کشتی از دست خواهد رفت.^{۲۳} زیرا دیشب فرشتهٔ آن خدایی که من از او هستم و او را پرستش می‌کنم، در کنار من ایستاد^{۲۴} و فرمود: «ای پولس نترس، زیرا تو باید در حضور امپراطور حاضر شوی و خدا به فیض خود همهٔ کسانی را که با تو در کشتی‌اند، نجات خواهد داد.»^{۲۵} پس آقایان باید امیدوار باشید، زیرا من به خدا ایمان دارم و می‌دانم همان‌طوری که به من گفته است، خواهد شد.^{۲۶} فقط در ساحل یکی از این جزیره‌ها انداخته خواهیم شد.»

^{۲۷} وقتی شب چهاردهم فرارسید، ما هنوز در بحیرهٔ مدیترانه از این سو به آن سو بُرده می‌شدیم، نزدیک نصف شب، کشتی بانان احساس کردند که به خشکه نزدیک می‌شوند.^{۲۸} پس عمق آب را اندازه کردند و به عمق حدود چهل متری رسیدند، پس از فاصله کوتاهی دوباره اندازه‌گیری نمودند، به عمق سی متری رسیدند.^{۲۹} و چون می‌ترسیدند که کشتی به سنگها بخورد، پس چهار لنگر را از قسمت آخر کشتی به بحر انداختند و دعا کردند که زودتر روز شود.^{۳۰} کشتی بانان می‌خواستند که از کشتی بگریزند و پس به بهانه‌ای این که می‌خواهند لنگرها را از قسمت پیشروی کشتی به بحر بیندازند، قایق را به آب انداختند.^{۳۱} اما پولس به افسر و عسکران گفت: «اگر کشتی بانان در کشتی نمانند، نجات شما ممکن نخواهد بود.»^{۳۲} پس عسکران طنابهای قایق را بریدند و آن را در بحر رها کردند.

^{۳۳} کمی پیش از طلوع آفتاب، پولس به همه اصرار کرد که باید چیزی بخورند. او گفت: «امروز چهارده روز است که در انتظار به سر می‌برید و چیزی نخورده‌اید.^{۳۴} خواهش می‌کنم چیزی بخورید، زیرا زنده ماندن جان شما بسته به آن است. حتی مویی از سر هیچ‌یک از شما کم نخواهد شد.»^{۳۵} پولس با این سخنان نان را برداشت، خدا را در حضور همهٔ آنها شکر نمود و نان را توته کرده شروع به خوردن کردند.^{۳۶} پس همه تشویق شدند و غذا خوردند.^{۳۷} تعداد ما در کشتی دو صد و هفتاد و شش نفر بود.^{۳۸} آنها پس از آن که سیر شدند، گندم باقیمانده را به بحر انداختند تا کشتی را سُبک نمایند.

شکستن کشتی

^{۳۹} وقتی روز شد، کشتی بانان جایی را که خشکه بود نشناختند اما متوجه خلیجی با ساحل ریگی آن شدند. تصمیم گرفتند که در صورت امکان کشتی را در آنجا به گل بنشانند.^{۴۰} پس ریسمان لنگرها را بریدند و آنها را در بحر رها کردند و همان موقع ریسمانهای سُکان کشتی را هم سُست کردند و بادبان قسمت پیشروی کشتی را بالا کشیدند و کشتی را مستقیم به طرف ساحل راندند.^{۴۱} کشتی به یکی از تپه‌های زیر آب برخورد کرد و در آنجا گیر ماند و قسمت پیشروی کشتی بی حرکت ماند، ولی آخر کشتی چون با موجهای قوی برخورد کرد، در هم شکست.

^{۴۲} در این حالت عسکران فکر کردند که بهتر است زندانیان را بکشند تا مبادا یکی از آنها شنا کرده فرار کند.^{۴۳} اما افسری که می خواست پولُس را سالم به مقصد برساند، آنها را از این کار منع کرد. او امر نمود تا اول کسانی که شنا بلد بودند، خود را از کشتی به آب بیندازند و خود را به خشکه برسانند.^{۴۴} ولی سایرین روی تخته پاره‌ها و یا روی قطعه‌های شکسته کشتی به دنبال آنها بروند. به این ترتیب همه ما صحیح و سالم به خشکه رسیدیم.

در جزیرهٔ مالتا

۲۸ ^۱ وقتی صحیح و سالم به خشکه رسیدیم، فهمیدیم که نام آن جزیره مالتا است.^۲ مردم آن جزیره به ما مهربانی بسیار کردند. چون هوا سرد بود و باران می بارید، آنها آتش بزرگی روشن کردند و از ما پذیرایی کردند.^۳ پولُس یک بغل هیزم جمع کرده بود و پس آن را روی آتش گذاشت. وقتی چوبها گرم شدند یک مار خطرناک که در میان چوبها بود، بیرون جست و به دست پولُس چسپید.^۴ همین که مردم مار را به دست او آویزان دیدند به یکدیگر گفتند: «شک نیست که این شخص قاتل باشد، زیرا با وجود این که از بحر نجات پیدا کرد، الههٔ عدالت اجازه نمی دهد او زنده بماند.»^۵ اما پولُس مار را به آتش انداخت و به او ضرری نرسید.^۶ مردم منتظر

بودند که بدن پولس پندیده و یا ناگهان بر زمین خورده و بمیرد. چون مدتی منتظر ماندند، دیدند که هیچ اثر زخمی در او دیده نشد، پس نظر خود را تغییر داده و گفتند که او یکی از خدایان است.

^۷ در نزدیکی آن محل زمینهایی بود که به پوبلیوس، حاکم آن جزیره تعلق داشت. این شخص ما را به خانه بُرد و مدت سه روز با کمال مهربانی از ما پذیرایی کرد. ^۸ در همان وقت پدر پوبلیوس به تب و اسهال خونی دچار شده بود. پولس به اتاق او رفت و پس از دعا بر او دست گذاشت و او را شفا داد. ^۹ پس از این کار، دیگر مریضان آن جزیره هم آمدند و شفا یافتند. ^{۱۰} آنها تحفه‌های فراوان به ما دادند و وقتی می‌خواستیم آنجا را ترک کنیم، همه چیزهایی را که برای سفر احتیاج داشتیم برای ما به کشتی آوردند.

پولس به شهر روم می‌رسد

^{۱۱} پس از سه ماه، با یک کشتی که زمستان را در جزیره مانده بود، به طرف بحر رفتیم. آن کشتی از اسکندریه بود و علامت خدای دوگانه‌گی‌شان را داشت. ^{۱۲} ما به شهر سراسکیوس رسیدیم و سه روز در آنجا ماندیم. ^{۱۳} بار دیگر از آنجا با کشتی حرکت کردیم و به شهر ریغیون رفتیم. فردای آن روز بادی از جنوب وزید و دو روز طول کشید که به بندر پوتیولی رسیدیم. ^{۱۴} ما در آنجا ایمانداران را پیدا کردیم و به دعوت آنها مدت یک هفته با آنها ماندیم و از آنجا به روم رفتیم. ^{۱۵} ایمانداران روم وقتی شنیدند که ما در راه هستیم تا بازار آپیاس و قریه‌یی به نام سه مسافرخانه به استقبال ما آمدند. وقتی پولس آنها را دید، خدا را شکر کرد و بسیار تشویق شد. ^{۱۶} وقتی به روم رسیدیم، پولس اجازه یافت که خودش با یک نگهبان رومی در خانه شخصی‌اش زندگی کند.

پولس در شهر روم بشارت می‌دهد

^{۱۷} بعد از سه روز پولس رهبران یهودیان آنجا را دعوت کرد. وقتی آنها با هم جمع شدند، به ایشان گفت: «ای برادران، من هرگز عملی بر ضد قوم و یا آیین پدران خود انجام نداده‌ام، اما در اورشلیم دستگیر گردیدم و مرا به دست رومیان تسلیم کردند.^{۱۸} رومیان از من تحقیق نمودند و می‌خواستند مرا آزاد سازند، زیرا پی بُردند که من هیچ کاری نکرده‌ام تا مستحق مرگ باشم.^{۱۹} اما وقتی که یهودیان مخالفت کردند، من مجبور شدم که از امپراطور درخواست دادخواهی کنم، البته من هیچ شکایتی هم بر ضد قوم خود ندارم.^{۲۰} به این سبب از شما دعوت کردم تا شما را ببینم و با شما صحبت کنم، زیرا من به‌خاطر همان امیدی که اسرائیل دارد، گرفتار این زنجیر هستم.»^{۲۱} به او گفتند: «هیچ نامه‌ی درباره‌ی تو از یهودیه به ما نرسیده است و از برادران ما هم کسی به اینجا نیامده است که خبر و یا حرف بدی درباره‌ی تو آورده باشد.^{۲۲} ولی ما می‌خواهیم نظر تو را از زبان خودت بشنویم. آنچه ما می‌دانیم این است که در همه جا مردم بر ضد این گروه و مذهب سخن می‌زنند.»

^{۲۳} پس آنها روزی را تعیین کردند و عده‌ی زیادی برای دیدن او به خانه‌اش آمدند. پولس از صبح تا شام درباره‌ی پادشاهی خدا شهادت داد و برای آنها مفصل سخنرانی می‌کرد و کوشید تا با اتکا به تورات موسی و نوشته‌های پیامبران، آنها را در مورد عیسی قانع سازد.^{۲۴} بعضی از آنها سخنان او را قبول کردند، ولی دیگران در بی‌ایمانی خود باقی ماندند.^{۲۵} آنها بدون آن که بین خود به توافق برسند از همدیگر جدا شدند. اما پیش از آن که بروند، پولس برای‌شان گفت: «روح مقدس به وسیله‌ی اشعیای نبی به پدران شما چه خوب گفته است:

^{۲۶} «پیش این قوم برو و به آنها بگو:

بسیار خواهید شنید، ولی درک نخواهید کرد،

پیوسته خواهید نگریست، ولی نخواهید دید،

^{۲۷} زیرا دل‌های این قوم سخت،

و گوشهای شان سنگین،

و چشمان شان بسته شده است.

در غیر آن اگر با چشم خود ببینند،

و با گوش خود بشنوند،

و با قلب خود بفهمند و برگردند،

من آنها را شفا می بخشم.»

^{۲۸} پس شما بدانید که پیام نجات بخش خدا برای غیریهودیان فرستاده می شود و آنها پیام خدا را خواهند پذیرفت. [^{۲۹} وقتی پولس این سخنان را گفت، یهودیان رفتند و با یکدیگر بسیار بحث کردند.]

^{۳۰} پولس دو سال تمام در خانه کرایبی خود زندگی کرد و دروازه خانه اش به روی همه باز بود.
^{۳۱} او درباره پادشاهی خدا موعظه می کرد و در مورد خداوند ما عیسای مسیح آزادانه و با جرأت درس می داد.